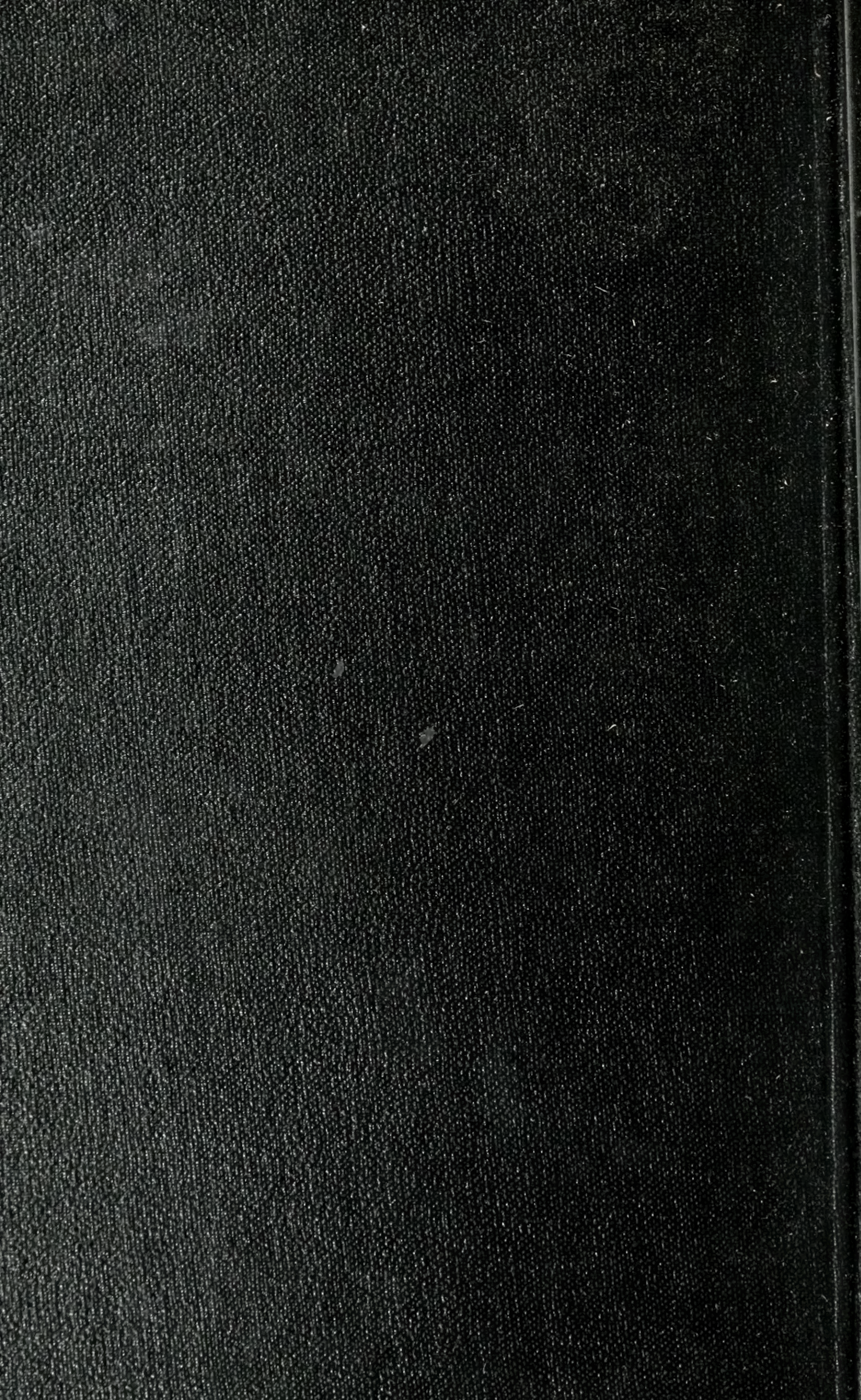


Muḥammad Shīrīn
Dīvān

دیوان شیخ محمّد شیرین

مشهور بشمس مغربی در بندر معموره بمبئی

بزیور طبع محلّی گشت بتاریخ چهارم شهر

رمضان المبارک سنه ۱۳۰



بسم الله الرحمن الرحیم

خورشید رخت چو گشت پیدا ‌ ‌ ذرات دو کون شد هویدا

مهر رخ تو چو سایه انداخت ‌ ‌ زان سایه پدید گشت اشیا

هر ذره ز نور مهر رویت ‌ ‌ خورشید صفت شد آشکارا

هم ذره بمهر گشت موجود ‌ ‌ هم مهر بذره گشت پیدا

دریای وجود موج زن شد ‌ ‌ موجی بفکند سوی صحرا

آن موج فرو شد و برآمد ‌ ‌ در کسوت و صورتی دلارا

بررسته بنفشهٔ معانی ‌ ‌ چون خط خوش نگار رعنا

بشکفته شقایق حقایق ‌ ‌ بنمود هزار سرو بالا

این جمله چه بود عین امواج ‌ ‌ و امواج چه بود عین دریا

هر جزو که هست عین کل است ‌ ‌ پس کل باشد سراسر اجزا

اجزا چه بود مظاهر کل ‌ ‌ اشیا چه بود ظلال اسما

اسما چه بود ظهور خورشید ‌ ‌ خورشید جمال ذات والا

صحرا چه بود زمین امکان ‌ ‌ کانسخت کتاب حق تعالی

ای مغربی این حدیث بگذار
سرّ دو جهان مکن هویدا

ز روی ذات بر افکن نقاب اسما را — نهفته باسم مکن چهرهٔ مسمّا را
نقاب بر فکن از روی و عزم صحرا کن — ز کنج خلوت وحدت دمی تماشا را
اگر چه پرتو انوار ذات محو کند — چو این نقاب بر افتد جمیع اشیا را
اگر چه ما و منی نیز جز توئی تو نیست — زمانهٔ من بستان یکزمان من و ما را
اگر چه سایهٔ عنقاء مغربست جهان — ولیک سایه حجاب آمده است عنقا را
نقوش کثرت امواج ظاهر دریا — حجاب وحدت باطن بسست دریا را
فروغ چهرهٔ عذرای خود نهان دارد — ز چشم وامق بیدل عذار عذرا را
نمی سزد که نهان کردی از اولوا الابصار — که نور دیدهٔ توئی چشمهای بینا را

ز مغربی چو توئی ناظر رخ زیبات
نهان از و مکن ای دوست روی زیبا را

بیاور ساقی آن جام صفا را — دمی از ما رهائی بخش ما را
خدا را گر توانی کرد کاری — بکن کاری بکن کاری خدا را
بچشم خویشتن سرمست گردان — دل و عقل و روان و دیدها را
جهان پر قلب و پر قلاب گردید — بیا بر قلبها زن کیمیا را
توانی ساختن از ما شمائی — اگر میلی بود با ما شما را
گدا سلطان شود گر زانکه روزی — نشاند بر سریر خود گدا را
نگارا دل پر از نقش و نگاریست — ببر نقش و نگار از دل جدا را
بیا از نقش گیتی پاک گردان — مر این آئینهٔ گیتی نما را
چو از نقش جهانش پاک کردی — بنقش روی خود روشن بیارا

بر ابر آسمان دل چو خورشید ز کوکب پاک کن لوح سما را

بیا بر مغربی انداز تابی
بنام مهر گردان این سها را

ای جمله جهان در رخ جانبخش تو شیدا وی روی تو در آئینه کون هویدا
تا شاهد حسن تو در آئینه نظر کرد عکس رخ خود دید و بشد واله و شیدا
هر لحظه رخت داد جمالی رخ خود را بر دیدهٔ خود جلوه بصد کسوت زیبا
از دیدهٔ عشاق برون کرد نگاهی تا حسن خود از روی بتان کرد تماشا
رویت ز پی جلوه گری آئینه ساخت وان آئینه نام نهاد آدم و حوّا
حسن رخ خود را بهمه روی در او دید زان روی شد او آئینهٔ جمله اسماء
ای حسن تو بر دیدهٔ خود کرده تجلی در دیدهٔ خود دیدهٔ عیان چهرهٔ خود را
چون ناظر و منظور توئی غیر تو کس نیست پس از چه سبب گشت پدید اینهمه غوغا

ای مغربی آفاق پر از ولوله گردد
سلطان جمالم چو زند خیمه بصحرا

ورای مطلب هر طالبست مطلب ما برون ز مشرب هر شاربست مشرب ما
بکام دل بکسی هیچ جرعهٔ نرسید از آن شراب که پیوسته میکشد لب ما
سپهر کوکب ما از سپهرهاست برون که هست ذات مقدس سپهر کوکب ما
بتاختند بسی اسب دل ولی نرسید سوار هیچ روانی بگرد مرکب ما
هنوز روز و شب کاینات هیچ نبود که روز ما رخ او بود و زلف او شب ما
کسیکه جان جهان داد و عشق او بخرید ز قوت یافت ز سود و زیان مکسب ما
ز آه و یارب ما کسی خبر دارد که سوخته است چو ما او ز آه و یارب ما
تو دین و مذهب ما گیر در اصول و فروع که دین و مذهب حقیقت دین و مذهب ما

نخست لوح دل از نقش کاینات بشوی — چو مغربیا اگر هست عزم مکتب ما

چه مهر بود که بسرشت دوست در گل ما
چه گنج بود که بنهاد یار در دل ما

بدست خویش چهل صبح بامداد لست — ندید تخم گلی تا نکشت در گل ما
چه ماه بود که از آسمان فرود آمد — نشست خوش تمکن ببرج منزل ما
ملک که بود که افتاد در چه بابل — چه سحرهاست درین قعر چاه بابل ما
چه موجها که پیاپی همی رسد هر دم — ز جوش و جنبش دریای او بساحل ما
هزار نقش بیک لحظه میپذیرد دل — ببین چه نقش پذیرست قلب قابل ما
بهر گره که وی از زلف خویش بگشاید — از و گشاده شود صد هزار مشکل ما
اگر ز حضرت ما آرزوی مقبولیست — بیا ز هندوی او شو که هست مقبل ما

چو مغربی نظر از عین کاینات بدوز
اگر کمال طلب میکنی ز کامل ما

هیچ دانی که ما کیئیم و شما — سایه آفتاب نور خدا
سایه آفتاب تابش اوست — تابش مظهرست عین ضیاء
نیست خورشید از شعاع بعید — نیست سایه ز آفتاب جدا
سایه و آفتاب یک چیزند — هست او واحد کثیر نما
چون یکی بود سایه و خورشید — یارب این کثرت از چه شد پیدا
نظر از عین کاینات بدوز — تا که سایه نمایدت یکتا
بگذر از سایه زانکه خورشید است — انکه تو سایه خوانیش هر جا
شیئی واحد که چون گردید — عین هستی جمله اشیاء
هست یک عین بنهد اعیان — یک مثالست این همه اسما

ذات و جهت و اسم و نعت و صفت
عقل و نفس است و طبع و شکل و قوا

جمله نقش معیّنات وی‌اند
هر چه هستند در زمین و سما

بهزاران هزار نقش غریب
مینماید بچشم خویشتن خود را

هست اندر جهان کهنه و نو
آخرین نامش آدم و حوا

گاه مجنون شود گهی لیلی
گاه وامق بود گهی عذرا

آنچه امواج خوانمش بحر است
گشته ظاهر بکسوت من و ما

نقش این موج بحر بی پایان
مغربی و ثنای است و ثنا

بیا در بحر و دریا شو رها کن این من و ما را
که تا دریا نگردی تو ندانی عین دریا را

اگر موجی از اندر یا درین صحرا کشد روزی
چنانت غرقه گرداند که ناری یاد صحرا را

هنوز از فرقه فرقی برون از زمرهٔ رمزی
اگر از یکدگر فرقی کنی اسم و مسمّا را

اگر امواج دریا را بجز دریا نمی‌بینی
یقین دانم که نتوانی مسما دید اسما را

چو واحد گردی اعداد نماید سر بسر واحد
چو فرد آیی یکی بینی پری و دی و فردا را

ز کثرت سوی وحدت شو ز وحدت سوی کثرت آی
ز راه وحدت و کثرت توان دانستن اسما را

چه دانی زیر و بالای زمین و آسمان چون تو
ندیده منطوی در خود بساط زیر و بالا را

چو هستی نسخه جانان فرو رو در خود و او را
ز پنهانی و پیدا جست این پنهان و پیدا را

الا ای مغربی عنقای مغرب را اگر جویی
برون از مشرق و مغرب بباید جست عنقا را

بیا بر چشم عاشق کن تجلّی روی زیبا را
که جز وامق نداند کس کمال حسن عذرا را

بصحرای دل عاشق بیا جلوه کنان بگذر
بروی عالم آرایت بیارا روی زیبا را

دمی از خلوت وحدت تماشا را بصحرا شو
نظر بر ناظران افگن ببین اهل تماشا را

چه مهرست آن نمیدانم که غایبست ذرّه را — ز روی خویش بخشد نور هر دم چشم بینا را
الا ای یوسف مصر ملاحت تا بکی داری — بدین یعقوب بیدل راغبین جان زلیخا را
تو جلوه گر دهی پنهان بکسها جمله سرگردان — اگر جوش بکس خواهی بصحرا آر حلوا را
الا ای ترک یغمائی بیا جان را به یغما بر — نه دل ترک تو خواهد کرد نه تو ترک یغما را
جهان پر شور از آن دارد لب شیرین ترک من — که ترکان دوست میدارند دایم شور و غوغا را

سخن با مرد صحرائی الا ای مغربی کم گوی
که صحرائی نمیداند زبان اهل دریا را

ای بلبل جان چونی اندر قفس تنها — تا چند درین تنها مانی تو تن تنها
ای بلبل خوش الحان زین گلشن ذرات بین — چون بود که افتادی ناگاه بگلخنها
گوئی که فراموشت گردیده درین گلخن — آن روضه و آن گلشن و آن سنبل و سوسنها
بشکن قفس تن را پس بشنو تن کو بان — از مرتبه گلخن بخرام بگلشنها
مرغان همه آوازت مجموع ازین گلخن — پرنده بگلشن شد بگرفته نشیمنها
در بیشه دام و دد تا چند توان کردن — زین جای مخوف ای جان رو جانب مأمنها
ای طایر قدسی در دام تن خاکی — از بهر دو سه دانه واماندی ز خرمنها
باری چه نمیاری بیرون شدن از قالب — بر منظره اش بنشین بگشا ره روزنها

ای مغربی مسکین اینجا چه شوی ساکن
کانجاست برای تو پرداخته مسکنها

چو تافت بر دل من پرتو جمال حبیب — بدید دیدهٔ جان حسن بر کمال حبیب
چه التفات بلذات کاینات کند — کسی که یافت دمی لذت وصال حبیب
بدام و دانهٔ عالم کجا فرود آید — ولی که گشت گرفتار زلف و خال حبیب
خیال ملک دو عالم نیاورد بخیال — سری که نیست دمی خالی از خیال حبیب

حبیب را نتوان یافت در دو کون مثال | اگرچه هر دو جهان هست بر مثال حبیب
درون من نه چنان از حبیب مملو شد | که گر حبیب درآید بود مجال حبیب
بدان صفت دل و جان از حبیب پر شده است | که از حبیب ندارم نظر بجمال حبیب
چه احتیاج بود دیده را بجستن برون | چو در درون متجلی شود جمال حبیب

ز مشرق دل تا مغربی چه کرد طلوع
هزار بدر برفت از نظر هلال حبیب

ای کرده تجلی رخت از دیده هر خوب | وی حسن و جمال همه خوبان بتو منسوب
بر صفحه رخساره هر ماه پریروی | حرفی دو سه از دفتر حسنت شده مکتوب
محجوب ز هر روی بجز روی تو بنود | خود نیست بهر روی بجز روی تو محجوب
بر عکس رخت چشم زلیخا نگران بود | در آئینه روی خوش یوسف یعقوب
در شاهد و مشهود توئی ناظر و منظور | در عاشق و معشوق توئی طالب و مطلوب
در میکده با غیر ترا می نپرستند | آنکس که کند سجده بر سنگ گل و چوب
جاروب غمت کرد مرا خانه دل پاک | ویرانه کنون هست بکام دل جاروب
زان زلف پراکنده وزان غمزه فتان | برگشت جهان سر بسر از فتنه و آشوب

محجوب نباشد رخت از مغربی ایدوست
گر خود بخود هست از رخ زیبای تو محجوب

مرا که لعل لبت ساقی است و جام شراب | از آن دو نرگس مست تو ام مدام خراب
مرا که زمزمه قول دوست در گوش است | چه حاجت است بآواز چنگ و عود و رباب
نهاده بر رخ دلبر بطالع مسعود | بخفت چشم که بگشود چشم بخت ز خواب
بدین صفت که منم مست ساقی باقی | عجب که باز شناسم سراب از شراب
بدین صفت اگرم در حساب گاه آرند | عجب بود که بگیرد کسی مرا بحساب

کسی که بی خبر از لذت و الم باشد | نه از نعیم بود آگهیش نی ز عذاب
چو با وجود تو من هیچ نیستم از نیست | بهیچ جو نگردان رخ و مشو در تاب
خطاب اگر نکنی با من آن عجب نبود | که سایه را نکند هیچ آفتاب خطاب

مجو ز مغربی آداب در طریقت عشق
که کس نخست ز مستان و عاشقان آداب

ای صفات بیکران تو طلسم گنج ذات | گنج ذاتت گشته مخفی در طلسمات صفات
هست عالم سر بسر نقش طلسم گنج تو | از طلسم و نقش هرگز حل نگردد مشکلات
ای صفاتت نقشبند کارگاه هر دو کون | سایهٔ نور صفاتست نقش کاینات
ظل نقش کاینات از نور تو دارد ظهور | زانکه باشد انبساطش بر جمیع ممکنات
پرتو نور است سایه خود ندارد هستیی | زان سبب هرگز نباشد یک زمان او را ثبات
سایه ناچیز گوید همسر ز مانی نور را | ای بتو ظاهر شده ما همچو تو ظاهر بذات
سایه هستی نماید لیکن او را اصل نیست | نیست را از هست اگر بشناختی یابی نجات
کی خورد خضر حیات از آب حیوان شربتی | تا تو ظلمت را تصور کرده آب حیات

ای دل سرگشته حیران بمان مغربی
بیجهت را اگر همی جوئی گذر کن از جهات

ای روی تو مهر و کون ذرات | ذات تو برون ز نفی و اثبات
ذرات کجا رسند در مهر | ذرات کجا و مهر بیهات
اسماء صفات کون هر یک | در ذات تو اند محو بالذات
نی اسم و نه نعت بود آنجا | نی رسم و نه شکل و وضع و هیئات
چون خواست ظهور از مظاهر | اسماء صفات را کمالات
موجود شدند بهر این کار | ارضین و [illegible] سموات

مسطر معنیین و مبینین — شد بر ورق وجود آیات
از روی نگار و از قوابل — دیدیم عیان بی محاذات
یک معنی و صد هزار صورت — یکصورت و صد هزار مرآت
مصباح رخ ترا انکارا — کونین زجاجه است مشکوات

مهر تو بمغربی عیان شد
با انکه عیان از وست ذرات

ای صفاتت حجاب چهرهٔ ذات — ذات پاکت ظهوربخش صفات
افتاب رخت چو تابان گشت — منهزم شد ز نور او ظلمات
لب تو بر جهان مرده دمید — نفسی زان نفس بیافت حیات
الجهان در خروش و جوش آمد — پیش مهر رخ تو چون ذرات
عالمی را چه نفی بود عدم — لب جانبخش تو نمود اثبات
جنبش از تست جمله عالم را — ورنه دارد عدم سکون و ثبات
از چه شد عالم فقیر غنی — گر نکردی برون ز کنج زکوات
وانچه او ادمش همیده اند — نسخهٔ عالمست و مظهر ذات

مغربی انچه عالمش خوانند
عکس رخسار تست در مرآت

ای کاینات ذات ترا مظهر صفات — وی پیش اهل دیده صفات تو عین ذات
تا روی دلفریب تو ناگاه جلوه کرد — شد جلوه گاه روی تو مجموع کاینات
تا افتاب حسن و جمالت ظهور کرد — ظاهر شدند جملهٔ ذرات ممکنات
از سایهٔ فیض تو باریده بر عدم — سر بر زد از زمین عدم چشمهٔ حیات
خاک عدم نگر که ز آثار یک نظر — شد مورد ورود تجلی واردات

ز حسن ما هم سومنات چو حسن تو جلوه کرد شد بت پرست عابد صنما هم سومنات

لات و منات را ز سر شوق سجده کرد کافر چو دید حسن ترا از منات و لات

ای چرخ را چرخ در آورده عشق تو از شوق لست جمله افلاک را برات

ای طفل لطف ایزد بیچون که چون توئی هرگز ندیدهٔ دیدهٔ آباء و امّهات

ای مخزن خزاین وی خازن امین وی مشکل دو عالم و سرّ حلّ مشکلات

ای مرکز و مدار وجود و محیط جود وی همچو قطب ثابت و چون چرخ بی ثبات

گر سوی تو سلام فرستم توئی سلام ور بر تو من صلات فرستم توئی صلات

کس چون ندید ترا بتو احسن بگو مرا ای تو ترا مزکی وی تو ترا زکات

یا اشمل المظاهر یا اکمل الظهور یا برزخ البرازخ یا جامع الشتات

یا اجمل الجمال و یا املح الملاح یا الطف اللّطایف یا نکتة النّکات

هم درد و هم دوائی و هم حزن هم فرح هم قفل و هم کلیدی هم حبس هم نجات

هم گنج و هم طلسمی و هم جسم هم روان هم اسم و هم مسمّا هم ذات و هم صفات

هم مغربی و مغرب و هم مشرقی و شرق
هم عرش و فرش و عنصر و افلاک و هم جهات

ای از دو جهان نهان عیان کیست وی عین عیان پس این نهان کیست

آنکس که بصد هزار صورت هر لحظه همی شود عیان کیست

آنکس که بصد هزار جلوه بنمود جمال هر زمان کیست

گوئی که منم از دو عالم پیدا شده در یگان یگان کیست

گفتی که همیشه من خموشم گویا شده پس بهر زبان کیست

گفتی که ز جسم و جان برونم پوشیده لباس جسم و جان کیست

گفتی که نه اینم و نه آنم پس آنکه بود همین همان کیست

ای انکه گرفتهٔ کرانه با لله که بگو درین میان کیست
انکس که همی کند تجلی از حسن و جمال دلبران کیست
وانکس که نمود حسن خود را وآشوب فکند در جهان کیست
ای انکه تو ماندهٔ در گمانی ناکردهٔ یقین که در گمان کیست

از دیدهٔ مغربی نهان شو
وز دیدهٔ او ببین عیان کیست

در هزاران جام گوناگون شرابی بیش نیست گرچه بسیارند انجم آفتابی بیش نیست
گرچه برخیزد ز آب بحر موجی بیشمار کثرت اندر موج باشد لیکن آبی بیش نیست
چون خطابی کرد با خود گشت پیدا کاینات علت ایجاد عالم پس خطابی بیش نیست
یکسخن پرسید از خود در جهان جان و دل جملهٔ ارواح راز آنرو جوابی بیش نیست
گرچه بسیاری در معنی کتب مرقوم گشت جمله را خواندیم حرفی از کتابی بیش نیست
ایکه عالم را وجود و آبروئی می نهی در بیابان عدم عالم سرابی بیش نیست
چیست عالم ایکه می پرسی نشان نام او بر محیط هستی مطلق حبابی بیش نیست
ایکه هستی تو اندر روی دلبر شد نقاب بر فکن از روی دلبر چون نقابی بیش نیست

مغربی آمد حجاب راه جان مغربی
در کند واز وی چه شد آخر حجابی بیش نیست

چون یکی اصل جمله عددست جنبش جمله سوی اصل خودست
چون ز یک جز یکی نشد صادر پس یکی نیست انچه عددست
نیک و بد خوب و زشت و کهنه و نو در جهانی است کاندرو عددست
ورنه بیرون ز عالم عددی نی نو و کهنه و نه نیک و بدست
احد اندرو لاست احدی نیست احمد که هرچه هست احدست

ابد اندر سرای او ازل است ... ازل اندر جهان ما ابد است

هست هستی بیان دریائی ... که مراو را همیشه جزر و مد است

باطن بحر جملگی آب است ... ظاهر بحر سر بسر زبد است

ظاهرش را همیشه از باطن ... جنبش و حول و قوت و مدد است

باطنش بیحد و عد است و کران ... ظاهرش را کران و حد و عدد است

مغربی هر که غرق این دریاست ... از همه زد دانش و خرد است

همه سرگشته کافتاب کجاست ... آب هر سو دوان که آب کجاست

خواب دو چشم ز دیده ام پرسید ... کای جهانی بگو که خواب کجاست

مست پرسان که مست را دید ... یارب آن بیخود و خراب کجاست

باده در میکده همی گردد ... کرد مجلس که کو شراب کجاست

یار خود بی نقاب میگردد ... که همان یار بی نقاب کجاست

همه سرگشته مضطرب احوال ... رشته کو زاضطراب کجاست

همه در پرده خویش را جویان ... عارف رسته از حجاب کجاست

چند پرسی که خود کلید خودی ... چیست مفتاح و فتح باب کجاست

مغربی چون تو مظهر مشرقی ... چند پرسی که آفتاب کجاست

اگر ز روی براندازد او نقاب صفات ... دو کون سوخته گردد ز نور پرتو ذات

به پیش تاب تجلّی ذات محو شود ... چنان که هست از و گشته از فروغ صفات

ز پیش پرتو خورشید سایه بگریزد ... چنانکه از بر نور یقین شک و ظلمات

محو ز کون ثباتی به پیش پرتو او ... که پشه را نتوان یافت پیش باد ثبات

دلا نقاب برافکن ز روی یار و ببین — ازانکه سوخته کردی در آتشش سبحات
بنور روی تو کان نور نور انوار است — بخاک کوی تو کاین آتش است و آب حیات
ازین هلاک میندیش و باش مردانه — که آن هلاک بود موجب خلاص و نجات
اگر تو محو نگردی کجا شوی مثبت — بمحو خویش طلب گر طلب کنی اثبات

بمغربی است نهان آفتاب رخسارش
اگرچه هست عیان از فروغ او ذرات

ساقی باقی که جانم مست اوست — بادهٔ درداد کان بی رنگ و بوست
بی دهن جان بادهٔ را درکشید — کاو منزه از خم و جام و سبوست
نور می در جان و در دل کار کرد — تا رو پی در استخوان مغز و پوست
دیدم از مستی چو مستی را قفا — عالمی را بی قفا دیدم که روست
چون حجاب ما یقین شد مرتفع — هر دو عالم را بکل دیدم که اوست
مهر بود آنرا که ذرّه خواندمی — بحر بود آنرا که میگفتم که جوست
زشت و نیکو مینمود اما نبود — هرکرا من گفتمی زشت و نکوست
هرکرا دشمن همی پنداشتم — آخرالامرش چو دیدم بود دوست

مغربی چون اختلافی نیست هیچ
رو زبان درکش چه جای گفتگوست

چنان مستم چنان مستم چنان مست — که نه پا دانم از سر نه سر از دست
جز آنکس را که مست از جام اویم — ندانم در جهان هرگز کسی هست
بکلی خواهم از خود گشت بیخود — اگر باده دهد ساقی ازین دست
دلم عهدی که بسته بود باکون — چو شد سرمست بمجموع بشکست
خرد پیر و نشسته اینجا که درآمد — روان برخاست از پیشش چو بنشست

به دیگران بر من مست و هشیار — هر آنکو نیست زیشان نیست هر ست
کسی کاو جز یکی هرگز ندانست — چه میداند که پنجه چیست یا شست
ز بالا و ز پستی در گذشتم — کمان پیشه نه بالا ماند نه پست
مجو در نه رواق چار طاقش — چه تیر دل جهد از قبضه شست

دگر در مشرق و مغرب نگنجد
چو ذات مغربی از مغربی ست

آنچه مطلوب دل و جان است با جان و دلست — لیکن از خود و جان آنکه بیخبر بد غافلست
منزل جانان بجان و دل همی جوید دهم — غافل از جانان که او را در دل و جان منزلست
در میان آب و گل سازد وطن جان شد دل — منزلش گرچه برون از خطه آب و گلست
هر کسی داند با خود این چنین گنج نهان — لیک هر کس از خود به خود طلسمی مشکلست
ما همه دریا و دریا عین ما بوده ولی — مانع ما در میان ما و دریا حایلست
چشم دریا بین کسی دارد که غرق بحر شد — ورنه نقش موج بیند هر که او بر ساحلست
نیست کامل در دو عالم هر که دریا عین نشد — عین دریا هر که شد میدان که مرد کاملست
جمله عالم نیست الا سایه علم وجود — روی از عالم بگردان زانکه ظلی زایلست
سایه بر خورشید مگزین گر تو مرد عاقلی — سایه بر خورشید نگزیند کسی کاو عاقلست
نیست شایان آنکه باشد بر صراط المستقیم — میل کردن جانب چیزی که مردم مایلست
چون بدانستی که هم هستی و باطل نیستی — روی حق گیر و بگذر از هر آنچه باطلست
نقطه توحید عین جمع و دریای وجود — تا وصل هست آنرا که بر خط عدالت [illegible]

چیست دانی در میان جان و جانان مغربی
برزخ جامع خط موهوم و حد فاصلست

[illegible] آینه روی شاهد ذات است — بر زبان [illegible] عالم [illegible] اثبات است

مجو که در ورق کائنات نتوان یافت — علامت و اثر آنکه بی علامات است
کسی بجست و بجوید ز لوح هر دو جهان — نشان و نام کسی را که محو بالذات است
کسی که در دو جهانش نه ذات و نه صفت است — وجود یافتنش نوعی از محالات است
مرا که عادت و رسم و رسوم نیست بدست — چه داند آنکه ورا رسم و راه و عادات است
مقام آنکه نباشد مقید هیچ مقام — ورای منزلت و رتبت و مقامات است
طریق آنکه ندارد بهیچ راهی روی — نه سوی کوی خرابات و نی مناجات است
ره کسیکه نه سر پای کرده است مدام — نه راه میکده و کعبه و خرابات است
کجا بوجد و بحالات سر فرود آرد — کسیکه حالت او نقد جمله حالات است
کسیکه هیچ ندارد ز نار و نور خبر — ورا نه بیم و نه امید نار و جنات است

وجود مغربی اندر فضای همت او
چو پیش پرتو انوار مهر ذرات است

بیار ساقی از آن می که هست آب حیات — بده بخضر دلم وارهانش از ظلمات
از آن شراب که جان و دلم از و یابند — ز قید جسم خلاص و ز بند نفس نجات
از آن شراب که ریحان و روح از و حسبست — از آن شراب که بخشد حیات بعد ممات
میی که جان بتن مرده در دهد بویش — میی که زندگی یابند از و عظام رفات
بیار و بر دل و بر جان مرده ما ریز — ببین سرایت ارواح راح در اموات
چه خوش بود که ترا بچشم تو اند دیدن — اگرچه روی تو پیداست در جمیع جهات
بیا و جلوه کنان بر گذر ز منظر دل — که منظری به از و نیست در که جلوات
بیا که خلوت پاک از برای تو خالیست — از آن که میل تو پیوسته هست با خلوات

نظر بسوی دل مغربی کن ای دلبر
ببین که روی چه خوش مینماید این مرآت

دل غرقهٔ انوار جمالی و جلالی است
بر وی نظر از جانب دلبر متوالی است

دل منظر عالی و نظرگاه رفیع است
یار است که او ناظر این منظر عالی است

خالی حوالی حریم دل از اغیار است
اغیار کجا واقف این بود و حوالی است

جز نقش رخ دوست در آن دل نتوان یافت
کان آینه از نقش جهان صافی و خالی است

در عالم او هیچ شب و روز نباشد
کاو برتر از این عالم و ایام لیالی است

دری که ازو جمله جهان گشت پدیدار
اندر گرانمایه ازان لجه لآلی است

عالم بخط دوست کتابی است ولیکن
مخفی است از آنکس که نه قاری و تالی است

ای مغربی کس را خبر از عالم دل نیست
چه عالم دل ز اهل دو عالم متعالی است

هیچکس را چنین یاری که ما را هست نیست
کس ازین باده که ما مستیم او سرمست نیست

عاشقش را هست میلی جانب افتادگان
گو بلندی در جهان کاو را نظر با پست نیست

هست پا بست سر زلفش دل ما در جهان
ورنه چیزی با دل ما در جهان پابست نیست

دل بدان عهد است وان پیمان که با دلدار بست
خود دلی کاو عهد آن دلدار را بشکست نیست

هیچکس را دل ز دام زلف او بیرون نجست
آنکه نتواند دلی از دام زلفش جست نیست

زلف او گر میکند تاراج دلها حاکم است
هر چه او خواهد کند بر وی کسی را دست نیست

گر مرا در دست بودی جان نثارش کردمی
چون کنم چیزی نثارش کان مرا در دست نیست

باید اندر عشق او از خود بکلی وارسته
کانکه در عشقش بکل از خویشتن وارست نیست

از پی پیوند او از خویشتن باید برید
بی بریدن زانکه هرگز کس بدو پیوست نیست

هستی گر مغربی را هست آن هستی اوست
مغربی را زانکه از خود هیچ هستی هست نیست

با تو هست آن یار دائم وز تو یکدم دور نیست
گرچه تو مهجوری از وی او ز تو مهجور نیست

دیده بگشا تا ببینی آفتاب روی او — کافتاب روی او از دیدها مستور نیست
لیک رویش را بنور روی او دیدن توان — گرچه مانع دیده را از دیدنش جز نور نیست
جنت ارباب دل رخسار جانان دیدنست — در چنین جنت که گفتم زنجبیل و حور نیست
گر ترا دیدار او باید برابر طور دل — حاجت رفتن چو موسی سوی کوه طور نیست
تو کتابی در تو مسطور است علم هرچه هست — چیست آن کاو در کتاب و لوح تو مسطور نیست
کور آن باشد که او بینای نفس خود نشد — کانکه او بینا بنفس خویشتن شد کور نیست
ناصر منصور میگوید انا الحق المبین — بشنو از ناصر که آن گفتار از منصور نیست

مغربی را یار شمس مغربی خواند بنام
گرچه شمس مغربی اندر جهان مستور نیست

هیچ میدانی که عالم از کجاست — یا ظهور نقش آدم از کجاست
یا حروف اسم اعظم در عدد — چند باشد یا خود اعظم از کجاست
گنج دانش را طلسمی محکم است — این طلسم گنج محکم از کجاست
اندمی کز وی مسیحا مرده را — زنده گردانید آن دم از کجاست
آنکه القا کرد جبریل آنکه بود — حمل عیسی چیست مریم از کجاست
خاتم ملک سلیمانی ز چیست — حکم تسخیرات خاتم از کجاست
چیست چندین فکرهای مختلف — وین خیالات دمادم از کجاست
آن یکی اندوه دایم از چه است — وین یکی پیوسته خرم از کجاست
گاه شادی گاه غمگینی ولی — می ندانی شادی و غم از کجاست
اینکه باشد مردمان را در جهان — گه عروسی گاه ماتم از کجاست

مغربی گر زانکه میدانی بگوی
کاین یکی بیش آن یکی کم از کجاست

برآب حیات تو جهان همچو حبابی است / و نیز اگر باد رود از سرش آبی است
از مهر تو یکتاب جهان گرد پدیدار / ذرات جهان جمله عیان گشته زتابی است
حرفی است جهان از ورق دفتر علّت / هر چند که خود را بسر خویش کتابی است
ز اندیده و گاهی نتواند رخ او دید / کاویخته بر روی وی از نور نقابی است
از تشنگی از آنکه تو پنداشته بودی / دریا دیده از دور که آبی است سرابی است
بیدار شو از خواب که اینجمله خیالات / از جانب ما باشد اگر زانکه حجابی است
از جانب او نیست حجابی به حقیقت / از جانب ما باشد اگر زانکه حجابی است
ساقی بهمه باده ز یک خم دهد اما / در مجلس ما مستی هر یک ز شرابی است

تنها نبود مغربی از نرگس او مست
در هر طرف از نرگس او مست و خرابی است

آنکه او دیده جان و دل و نور بصر است / هر کجا مینگرم صورت او در نظر است
خبر از دوست بدان بر که ندارد خبری / ورنه آنجا که عیان هست چه جای خبر است
ره بدو برد کسی کز پی خود دور افتاد / اثر از دوست کسی یافت که او بی اثر است
ره بپا و سران است تو نتوانی رفت / بنشین خواجه ترا چون هوس پا و سر است
روزی از روزن اینخانه برآ بر سر بام / تا ببینی که در خانه و بر بام و در است
تو بدین چشم کجا چهره معنی بینی / چشم صورت دگر و چشم معانی دگر است
ورنه بیرون کتاب زبر و زیر جهان / همه را زیر و زبر گفتن و دیدن زبر است

مغربی علم تر و خشک ز دل بر بتوان
دل کتابی است که او جامع هر خشک و تر است

حسن روی هر پریرو نی ز حسن روی او است / آب حسن دلبری هر سرو روان از جوی او است
کعبه اهل نظر رخسار جان بخش وی است / قبله ارباب دل طاق خم ابروی او است

هر کسی گرچه بسوئی روی میآرد ولی / در حقیقت روی خلق جمله عالم سوی اوست

مسکن و ماوای دلها زلف مشکینش بود / مجمع مجموع دلها حلقهٔ گیسوی اوست

تا نبد از وی طلب او را کسی طالب نشد / جستجوئی گر بود ما را ز جستجوی اوست

دست روی رخش از زنگی خطش قویست / ترک چشمش در پناه طرهٔ هندوی اوست

آنکه از چشم پریرویان بصد افسونگری / دل ز مردم میرباید غمزهٔ جادوی اوست

هیچ کوئی نیست خالی زان پریرو بهمان / دل بهر کوئی که می آید فراوان کوی اوست

مغربی زان میکند میلی بخالش زانکه او / هر کرا رنگی و بوئی هست رنگ و بوی اوست

بی دل و دلدار نتوانم نشست / بیجمال یار نتوانم نشست

صحبت یارم چو میباید بدست / بیش با اغیار نتوانم نشست

ساقیم چون چشم مست او بود / یکزمان هشیار نتوانم نشست

چون بت و زنار زلف و روی اوست / بی بت و زنار نتوانم نشست

بر امید وعدهٔ دیدار گل / بیش ازین با خار نتوانم نشست

بلبل آسا در گلستان رخش / یکدم از گفتار نتوانم نشست

یار باز آمد ببازار ظهور / گفت بی بازار نتوانم نشست

زانکه در خلوتسرای خویشتن / بی اولو الابصار نتوانم نشست

برفکند هم پرده از رخسار خویش / پرده بر رخسار نتوانم نشست

چون هزاران کار دارد هر زمان / یکزمان بیکار نتوانم نشست

مغربی را گفت بنگر در رخم / زانکه بی نظار نتوانم نشست

چون رخت را هر زمان حسن و جمالی دیگرست / لاجرم هر دم مرا با تو تماشائی دیگرست

ای که هر ساعت جمالی مینماید روی تو   پیش ارباب کمالات این کمال دیگر است

بر بیاض روی دلبر از برای دلبری   از سواد خط و خالت خط و خالی دیگر است

با وجود آنکه حسن او برون است از جهان   در دماغ هر کسی از وی خیالی دیگر است

گرچه عالم سر بسر نقش و مثال روی اوست   لیک او را هر زمان در دل مثالی دیگر است

سوی او هرگز بپرّ و بال خود نتوان پرید   هم ببال او توان کان پرّ و بالی دیگر است

هیچکس هرگز ز حالی نیست خالی در جهان   لیک اینحالی که ما را هست حالی دیگر است

گوش دل نشنوده نتوان شنیدن این مقال   زانکه هر معنی سزاوار مقالی دیگر است

مغربی را در نظر پیوسته زان ابرو و روی   هر طرف بدری و هر جانب هلالی دیگر است

صفا و روشنی کاندرون خانهٔ ماست   ز عکس چهرهٔ آن دلبر یگانهٔ ماست

خرد که بیخبر از کاینات افتاده است   خراب جرعهٔ از بادهٔ شبانهٔ ماست

ز زلف و خال بتان باش بر حذر دایم   که زلف و خال بتان دام راه و دانهٔ ماست

تو از نشانهٔ ما غافلی و بی خبری   وگرنه هرچه که بینی تو آن نشانهٔ ماست

بیک بهانه جهان را پدید آوردیم   جهان پدید شده از پی بهانهٔ ماست

جهان و هرچه در او هست سر بسر موجی   ز جوش و جنبش دریای بیکرانهٔ ماست

خروش و ولوله و غلغلی و جوش جهان   صدا و نغمه و آوازه و ترانهٔ ماست

اگر زمان نبوّت گذشت و دور رسل   ولی ظهور ولایت درین زمانهٔ ماست

کلید مخزن اسرار مغربی دارد   چه مدّتی است که او خازن خزانهٔ ماست

انچه کفر است بر خلق بر ما دین است   تلخ و ترش همه عالم بر ما شیرین است

چشم حق بین بجز از حق نتواند دیدن   باطل اندر نظر مردم باطل بین است

گل توحید نروید ز زمینی که در او — خاک شرک و حسد و کبر و ریا و کین است

مسکن دوست ز جان میطلبیدم گفتا — مسکن دوست اگر هست دل مسکین است

مرد کوته نظر از بهر بهشت است بکار — از قصور است که او ناظر حور العین است

نیست در جنت ارباب حقیقت جز حق — جنت اهل حقیقت بحقیقت این است

گرچه با آن بت چینی نظری داری لیک — آنچه منظور تو اندیشه رنگین است

نظرت هیچ بر آن نقش و نگار چین نیست — زانکه چشم تو بر آن نقش نگار چین است

مغربی از تو بتکوین تو در جمله صور
نیست محجوب که او را صفت تلوین است

هر آنکه طالب الحضرتست مطلوب است — محب دوست بتحقیق عین محبوب است

تراست یوسف کنعان درون جان پنهان — ولی چه سود که چشمت بچشم یعقوب است

دوای درد درون را هم از درون بطلب — اگرچه درد تو افزون ز درد ایوب است

مگو که هیچ نداریم با بدو نسبت — که نیست هیچکسی کو بدو نه منسوب است

نمونه ایست ز دیوان دفتر حسنش — هر آنچه در ورق کاینات مکتوب است

بحسن چهره او در نگر که بس نیکوست — بخط دوست نظر کن که خط او خوب است

ز حسن اوست که در کاینات پیوسته — خروش و ولوله و شور و جوش و آشوب است

ز مغربی است که رویش ز مغربیست نهان
که مغربی بخود از روی دوست محجوب است

گذشت عهد نبوت رسید دور ولایت — نماند حاجت امت بمعجزات و بآیت

ز شرک روی بتوحید کرده اند خلایق — نهاده اند بتحقیق رخ براه هدایت

نهایت همه انبیا و رسل گذشته — به پیش امت مرحومه احمد است بدایت

چنانکه ختم نبوت در انبیاست باحمد — بر اولیای وی است انتهای ختم ولایت

هر آن صفت که شه ملک راست غالب او صفات — همان صفت کند اندر سپاه شاه سرایت
نگوی هیچ ز آغاز و انتها که جهان را — رسید کار بانجام و انتها و نهایت
دلم رسید چو بی اسم و رسم و جاه و جهت شد — بغایتی که مرا و را نه انتهاست نه غایت
هر آنکه باز نگردد است گوش و هوش روانرا — برش حدیث حقایق فسانه است و حکایت

رسیده است بصحت ز راه کشف و تجلی
مر این حدیث که از مغربی کند روایت

مرا دلیست که او را نه انتهاست نه غایت — نهایت همه دلها به پیش اوست بدایت
چو برزخی که بود در میان ظاهر و باطن — میان ختم نبوت فتاده است ولایت
ازوست بر همه جانها فروغ تاب تجلی — ازوست بر همه دلها ظهور نور هدایت
روان او ز تصور گذشته هست و تفکر — عیان او ز خبر وارهیده است و حکایت
علوم او ز طریق تجلی است و تدلی — نه از طریقه عقل است و بحث و نقل و روایت
دلی که عرش و منظرگاه ذات پاک قدیم است — چو ذات پاک قدیم است بیکران و نهایت
زهی ظهور و زهی جلوه کامظهر جامع — زهی سریر و زهی پادشاه و ملک و ولایت
بود ز اسم و ز رسم صفات و نعت مجرد — برون ز عالم مدح است و ذم و شکر و شکایت

ز بسکه مغربی با دوست گشته است مصاحب
صفات دوست در او کرده است جمله سرایت

چو باده چشم تو خورده است دل خراب چرا است — چو خال نشسته در آتش جگر کباب چرا است
ز پیچ زلف تو در تاب رفت مهر رخت — چو زوست تابش روی تو پیچ و تاب چرا است
چو نیست عهد شکن غیر زلف پرشکنت — بگو که با دل مسکینت این عتاب چرا است
زمین هر آنچه تو گوئی و آن همی شنوی — چو من صدای تو ام با من این خطاب چرا است
چو نیست غیر تو کس از که میشوی پنهان — چو ناظر تو توئی در رخت نقاب چرا است

اگرچه در خم چوگان تست گوی دلم ز چیست منقلب آخر در انقلاب چراست
ز باد پرس که بحر از چه گشت آشفته ز بحر پرس که کشتی در اضطراب چراست
چو ما هر آنچه تو دادی بما همان خوردیم زیاده هیچ نخوردیم پس حساب چراست

کتاب مغربی چون نسخه کتاب تو است
ازو مپرس که این حرف در کتاب چراست

با من است آنکس که بودم طالب او با منست هم تنم را جان شیرین است هم جانرا تنست
از برای او همی کردم کنار از ما و من باز دیدم آخر الامرش که او ما و منست
آنکه می پنداشتم کاغیار بود او یار بود وانچه گلخن مینمود اکنون بدیدم گلشنست
از صفای چهره او خلوت جان با صفاست وز فروغ نور رویش خانه دل روشنست
همچنان کاو در دل مسکین ما دارد وطن زلف مشکینش دل مسکین ما را مسکنست
در شب تاریک مویش مهر رویش رهنماست کاروان چشم و دلرا گرچه چشمش روزنست
سر بر آورد از گریبان جهان چون آفتاب یوسف حسنش از ان کاو را جهان پیراهنست
دست در دامان وصل او زدم لیکن چو نیک دیده بگشودم بدیدم دست او در دامنست

چون نتابد آفتاب مشرقی در مغربی
چونکه او را در درون دل هزاران روزنست

آنکه او در هر لباسی شد عیان پیداست کیست وانکه هست از جمله عالم نهان پیداست کیست
آنکه از بهر تماشا آمد از خلوت برون تا همه عالم بدیدندش عیان پیداست کیست
آنکه چون آمد بصحرای جهان ماظهر کرد در هر لعبتی از جسم و جان پیداست کیست
وانکه در عالم علم شد از بی نام و نشان بعد از ان کو بود بی نام و نشان پیداست کیست
وانکه بهر خود باسم و رسم عالم شد پدید وانکه کیوانش همی خوانی جهان پیداست کیست
پیش او گر زیر و بالای جهان ذات راست زیر و بالای زمین و آسمان پیداست کیست

نیست پنهان پیش چشم اهل بینش انکه او
صد هزاران جامه پوشد هر زمان پیداست

شکل پیری و جوانی روی پوشی پیش نیست
مختفی در پیر و پیدا در جوان پیداست

انکه با او میتوانی گفت ازین گونه سخن
نیست پنهان در میان مردمان پیداست

انکه گوید مغربی را کاین سخنها را بخوان
بعد ازان هر که میخوانی بخوان پیداست

از دهانش بسخن جز اثری نتوان یافت
از میانش بمیان جز کمری نتوان یافت

گفتمش چون قمری گفت بگو چون قمرم
چونکه بر سرو روانی قمری نتوان یافت

گفتمش ماه و خوری گفت که بر چرخ چنین
سرو قد زهره جبین ماه و خوری نتوان یافت

چون پری یا قمر از سرو قدش گفت خرد
این خلافست که از سرو پری نتوان یافت

از سر زلف وی اخبار دلم پرسیدم
گفت از گمشده تو خبری نتوان یافت

تا شده همچو نسیم سحری همره و پای
حری بر سر کویش گذری نتوان یافت

نیست خالی نفسی روی تو از جلوه گری
همچو رویت بجهان جلوه گری نتوان یافت

گفته بودی تو که بر ما دگری بگزیدی
چون گزینم که بجنت دگری نتوان یافت

بهر تیر غم عشقش سپری می جستم
گفت جانم که به از من سپری نتوان یافت

مغربی آینه سان تا نشوی پاک و لطیف
سوی خود هیچ ز خوبان نظری نتوان یافت

نهان به پرتو خویش است آفتاب رخت
ازانکه مانع ادراک اوست تاب رخت

رخت ز پرتو خود در نقاب میباشد
عجب بود که نشد غیر ازین نقاب رخت

حجاب روی تو گر هست غیرت جز تابش
وگرنه چیست نگر تا برد حجاب رخت

بغیر چشم تو در روی تو نگرد نگاه
ازانکه دیده کس را نبود تاب رخت

نوشته اند بر اوراق چهره خوبان
بخط خوب دو سه آیت از کتاب رخت

اگرچه در خم چوگان تست گوی دلم
زجیست منقلب آخر در انقلاب چراست

ز باد پرس که بحر از چه گشت آشفته
ز بحر پرس که کشتی در اضطراب چراست

چو ما هر آنچه تو دادی بما همان خوردیم
زیاده هیچ نخوردیم پس حساب چراست

کتاب مغربی چون نسخهٔ کتاب تو است
ازو مپرس که این حرف در کتاب چراست

با من است آنکس که بودم طالب او با منست
هم تنم را جان شیرین است هم جانرا این تن است

از برای او همی کردم کنار از ما و من
باز دیدم آخر الامرش که او ما و من است

آنکه می پنداشتم کاغیار بود او یار بود
و آنچه گلخن مینمود اکنون بدیدم گلشن است

از صفای چهرهٔ او خلوت جان با صفاست
وز فروغ نور رویش خانهٔ دل روشن است

همچنان کاو در دل مسکین ما دارد وطن
زلف مشکینش دل مسکین ما را مسکن است

در شب تاریک مویش مهر رویش رهنماست
کاروان چشم و دل را گرچه چشمش روزن است

سر بر آورد از گریبان جهان چون آفتاب
یوسف حسنش از آن کاو را جهان پیراهن است

دست در دامان وصل او زدم لیکن چه نیک
دیده بگشودم بدیدم دست او در دامن است

چون نتابد آفتاب مشرقی در مغربی
چونکه او را در درون دل هزاران روزن است

آنکه او در هر لباسی شد عیان پیدا کیست
و آنکه هست از جملهٔ عالم نهان پیدا کیست

آنکه از بهر تماشا آمد از خلوت برون
تا همه عالم بدیدندش عیان پیدا کیست

آنکه چون آمد بصحرای جهان با ظهور
گرد در هر خلعتی از جسم و جان پیدا کیست

و آنکه در عالم علم شد از بی نام و نشان
بعد از آن کو بود بی نام و نشان پیدا کیست

و آنکه بهر خود باسم و رسم عالم شد پدید
و آنکه گیوانش همی خوانی جهان پیدا کیست

پیش او گر زیر و بالای جهان ذات را نیست
زیر و بالای زمین و آسمان پیدا نیست

نیست پنهان پیش چشم اهل بینش آنکه او — صد هزاران جامه پوشد هر زمان او پیداست کیست
شکل پیری و جوانی روی پوشش پیش نیست — مختفی در پیر و پیدا در جوان پیداست کیست
آنکه با او میتوانی گفت ازین گونه سخن — نیست پنهان در میان مردمان پیداست کیست

آنکه گوید مغربی را کاین سخنها را بدان
بعد ازان بر هر که میخوانی بخوان پیداست کیست

از دهانش سخن جز اثری نتوان یافت — از میانش بمیان جز کمری نتوان یافت
گفتمش چون قمری گفت بگو چون قمرم — چونکه بر سرو روانی قمری نتوان یافت
گفتمش ماه و خوری گفت که بر چرخ چنین — سرو قد زهره جبین ماه و خوری نتوان یافت
چون پری یافتم از سرو قدش گفت حذر — این خلافست که از سرو پری نتوان یافت
از سر زلف وی اخبار دلم پرسیدم — گفت از گمشده تو خبری نتوان یافت
تا شده همچو نسیم سحری همره و پای — سحری بر سر کویش گذری نتوان یافت
نیست خالی نفسی روی تو از جلوه گری — همچو رویت بجهان جلوه گری نتوان یافت
گفته بودی تو که بر ما دگری بگزیدی — چون گزینم که بجایت دگری نتوان یافت
بهر تیر غم عشقش سپری می جستم — گفت جانم که به از من سپری نتوان یافت

مغربی آینه سان تا نشوی پاک و لطیف
سوی خود هیچ ز خوبان نظری نتوان یافت

نهان به پرتو خویش است آفتاب رخت — ازانکه مانع ادراک اوست تاب رخت
رخت ز پرتو خود در نقاب میباشد — عجب بود که نشد غیر ازین نقاب رخت
حجاب روی تو گر هست نیست جز تابش — وگرنه چیست دگر تا برد حجاب رخت
بغیر چشم تو در روی تو نگردد نگاه — ازانکه دیده کس را نبود تاب رخت
نوشته اند بر اوراق چهره خوبان — بخط خوب دو سه آیت از کتاب رخت

با ابروی تو سوگند میخورد چاکم — که دل در آتش سوزنده است تاب رخت
دلا همیشه رخت منقلب بجانب ماست — بسوی هیچکسی نیست انقلاب رخت
چگونه روی بغیر جناب ما آورد — از آنکه بس متعالی بود جناب رخت
بسی بمشرق و مغرب طلوع کرده غروب — که تا بمغربی ظاهر شد آفتاب رخت

سحرهای غمزهٔ جادوی او بی انتهاست
عشوهای طرّهٔ هندوی او بی انتهاست

دل شد اندر پیچ و تاب حلقهٔ گیسوی او — پیچ و تاب حلقهٔ گیسوی او بی انتهاست
در سر زلفش ندانم دل کجا افتاده است — تا کدامین موی او در موی او بی انتهاست
هر کسی راست راهی سوی او در هر نفس — راهها در هر نفس زان سوی او بی انتهاست
ره بکویش هر که برد از وی برون نامد دگر — چون برون آید دگر چون کوی او بی انتهاست
بهر هر دلها طرف محراب دیگر می نهد — ابروش زان قبلهٔ ابروی وی بی انتهاست
طاقت نیروی بازویش کجا دارد دلم — زانکه دل بی طاقت و نیروی او بی انتهاست

مغربی را گوی دل اندر خم چوگان اوست
عرصهٔ میدان برای گوی او بی انتهاست

ریخت خونم که این شراب من است — سوخت جانم که این شراب من است
چونکه چشمش خراب و مستم دید — گفت کاین بیخود خراب من است
چونکه در بوتهٔ غمم بگداخت — گفت در زیر لب که آب من است
چون در آن آب روی خود را دید — گفت کاین عکس آفتاب من است
کرد با عکس روی خویش خطاب — یعنی این مظهر خطاب من است
گفت با تو عتابها دارم — گر ترا طاقت عتاب من است
آنچه پرسید از جواب شنید — گفت سایل که این جواب من است

مهر رویت مغربی میگفت
پرتو ذات من حجاب من است

آنکس که دیده در طلب او مسافرست
عمریست تا که در دل و جانم مسافرست

وآنکس که دید روی بتان حسن روی اوست
در حسن روی خویش بهر دیده ناظرست

دلرا بسحر غمزهٔ خوبان همی برد
آن غمزه را نگر که زهی غمزه و ساحرست

از چشم او مپرس که ترکیست جنگجوی
از زلف او مگوی که هندوی کافرست

گفتم مگر که ذاکرم اندوست را بخود
خود راست گر زبان من اندوست ذاکرست

غایب مباش یکنفس از دوست زانکه دوست
در غیبت و حضور تو پیوسته حاضرست

حسن وی است آنکه مراو را نه اولست
عشق من است آنکه مراو را نه آخرست

گر از فنون عشوه گری ماهرست دوست
دل از فنون عشوه گری سخت ماهرست

ای مغربی تو دیده بدست آر زانکه دوست
چون آفتاب در رخ هر ذرّه ظاهرست

این جوش که از میکده برخاست چه جوشست
این جوش مگر از خم آن باده فروشست

این دیده ندانم که چرا مست و خمارست
وین عقل ندانم که چرا رفته ز هوشست

دل باده کجا خورده ندانم شب دوشین
کاو نیز چو مست و خراب از شب دوشست

این کیست که در گوش دل آهسته سخن گوست
وان کیست که اندر پس این پرده بگوشست

در گوش فلک از مه نو حلقه که انداخت
این چرخ ندانم که چرا حلقه بگوشست

این خیمهٔ مهر از چه بدین چرخ روانست
بر اطلس گردون ز کواکب چه نقوشست

ای باد صبا جان و سلیمان تو آن برد
برد دل که او بسلسله [illegible] و خروشست

ساکن نشود [illegible] دل مغربی از جوش
یا رب چه باده است که در جنبش و جوشست

آنچه جان گفت بدل باز نمی یارم گفت
بکسی رمزی ازان باز نمی یارم گفت

مطرب عشق درین پرده مرا سازی زد
که بکس هیچ ازان ساز نمی یارم گفت

گفت با من سخن عشق باواز بلند
آنچه او گفت بآواز نمی یارم گفت

زیر لب خنده زنان عشوه کنان با دل من
آنچه گفت آن لب طناز نمی یارم گفت

آنکه او را پر و پروا نباشد هرگز
بر او از پر و پرواز نمی یارم گفت

لذت لعل لب و جام غم آن جام ترا
به بی ذوق ز آغاز نمی یارم گفت

شرح آن طرهٔ طرّار نمیدانم داد
سحر آن غمزهٔ غمّاز نمی یارم گفت

مغربی با دل دمساز چو دمساز نه
با تو سرّ دل دمساز نمی یارم گفت

این کرد پری چهره ندانم که چه کرده است
کز جمله خوبان جهان گوی ببرده است

موسی کلیم است که دارد ید بیضا
عیسی است کز و زنده شود هر که بمرده است

چون چرخ برقص است چو خورشید فروزان
از پرتو رویش شود آنکس که فسرده است

او را نتوان گفت که از آدم و حوا
کس شکل چنین ز آدم و حوا نشمرده است

یغمای دل خلق جهان میکند این کرد
مانندهٔ ترکان همگی تازد و برده است

با حسن رخش حسن خلایق همه هیچ است
با لعل لبش جام مصفّا همه درد است

هر دل که برو نقش جهان بود منقش
نقش رخ او آمده آنرا بسترده است

کس نیست که نقش رخ خود بر چنین کرد
در راه هوا جمله بکلی فسرده است

ای مغربی از دلبر خود گوی سخن را
کاو نه عرب و نه عجم و رومی و کرد است

بیار ساقی باقی بریز بر من حادث
می قدیم که تا وا رهیم ز دست حوادث

چو در زمین دلم تخم مهر خویش فکندی
بآب دیدهٔ مرویان که نیست زرع تو حادث

از تو

از آن شراب بجان نوح اگر رسیدی
نگشتی غرقهٔ طوفان چو سام و حام و چو یافث

ببوی باده توان مرده باز زنده تو انشد
که هیچ آنکه محیط است هست محیی و باعث

دلا بجو د سفری کن درون خود سفری کن
که هیچ کس نیاید ز مرد کاهل و لابث

درون مجلس مردان بجو شراب تجلی
شراب مرد تجلی بود نه ام خبائث

ترا شراب تجلی ز دست خویش دهد دوست
از آنکه باده باقی است در فنای تو باعث

چو مغربی ز میان شان نشست یار بجالیش
خوشا کسیکه بود دائرش خلیفه و وارث

چو بحر نامتناهی است دایما مواج است
حباب وحدت دریاست کثرت امواج

جهان و هرچه درو هست جنبش دریاست
ز قعر بحر بساحل همی کند اخراج

دلم که ساحل دریای بی نهایت اوست
بود مدام بامواج بحر او محتاج

علاج درد دلم غیر موج دریا نیست
چه طرفه درد که موجش بود دوا و علاج

بهر کسی برسد زین محیط در و گهر
یکی بخس رسد از وی یکی بگوهر تاج

ازین محیط که عالم حباب اوست سراب
گر است عذب و فرات ار است ملح اجاج

بلون و طعم اگر مختلف همی گردد
ز اختلاف محل است و انحراف مزاج

هر آنچه مغربی از کاینات حاصل کرد
بگرد بحر محیطش بیکزمان تاراج

سحرگهی که موذن بفالق الاصباح
صلای زنده دلان میدهد بخوان صلاح

قوره بخانهٔ خمار عاشقان آور
برای راحت روح راحت طلب کن ازوی راح

کلید فتح دل اهل دل بدست وی است
گشایشی طلب ازوی که عنده مفتاح

از آن شراب که از دل همی برد احزان
از آن شراب که درجان در آورد افراح

از آن مئی که ازو زنده است جان مسیح
از آن مئی که در استصباح [illegible]

نجات هر دو جهان را از آن شراب طلب — که او رست در دو جهان موجب نجات نجاح

به پیش پرتو آن می چراغ نور خرد — چو پیش ضوء صباح است کوکب مصباح

هر آنکه ساقی ازین باده داد از خود رست — هر آنکه رست ز خود یافت در دو کون فلاح

بیا و بر دل و بر جان مغربی می ریز
میی که هیچ ملوث نمیکند اقداح

صبح ظهور دم زد و عالم پدید شد — مهر رخت ز مشرق آدم پدید شد

پوشیده بود روی تو در زیر موی تو — چون باز گشت موی تو از هم پدید شد

جان جهان که در خم زلف تو بد نهان — زلف ترا ز هر شکن و خم پدید شد

بر مالک نیستی لب لعلت سحر گهی — یک دم دمید و عالم از آن دم پدید شد

مجروح نیش غمزهٔ مردم فکن ترا — هم از لب چو نوش تو مرهم پدید شد

بر هر دلی که گشت جمال تو جلوه گر — در وی هزار نقش دمادم پدید شد

تا شد یقین که شادیت اندر غم دل است — دل را هزار خرمی از غم پدید شد

خورشید آسمان ولایت ظهور یافت
تا مغربی ز مغرب عالم پدید شد

گوهری از موج بحر بیکران آمد پدید — هر چه پنهان بود و پیدا زان آمد پدید

گوهری دیگر برون انداخت از موجی محیط — از شعاعش معنی هر دو جهان آمد پدید

باز موجی از محیط انداخت بیرون گوهری — از صفای آن جهان جسم و جان آمد پدید

چونکه موج و گوهر و دریا یکی شد روان — در جهان از موج و دریا بحر و کان آمد پدید

سر بحر بیکران را موج در صحرا نهاد — گنج مخفی آشکارا شد نهان آمد پدید

ای که میجستی نشان بی‌نشان زحمت مکش — چون نشان بی‌نشان از بی‌نشان آمد پدید

ای که دایم از جهان ما و من گردی کران — عاقبت با ما و با من در جهان آمد پدید

صد هزاران گوهر اسرار و دُرّ معرفت … در جهان از موج بحر بیکران آمد پدید
از برای آنکه تا نشناسد او را غیر او … موج دریا در لباس انس و جان آمد پدید

از زبان مغربی خود بحر میگوید سخن
مغربی را بحر ناگاه از زبان آمد پدید

از جنبش بحر قدم برخاست موجی بی عدد … وز موج دریای ازل پر گشت صحرای ابد
از موج بحر بیکران صحرا و دریا شد یکی … صحرا یقین دریا شود یابد چو از دریا مدد
اندر سرای لم یزل باشد ابد عین ازل … سر در هم آرد دائره از پیش برخیزد عدد
اندر جهان هر عدد واحد احد نبود ولی … در خطهٔ ملک صمد واحد بود عین احد
اندر یکی صد عین نهان در صد یکی را بین عیان … از صد یکی گفتم بدان صد را ز یک یک را ز صد
لیکن جهان جسم و جان گرچه شد از دریا عیان … بر روی بحر بیکران باشد چو بر دریا زبد
تن بر مثال ماهی افتاده از دریا برون … باشد که موجی در رسد باز هم بدریا در کشد
وقتست کان خورشید جان [illegible] ماه و ابر ناید برون … از برج دل طالع شود از اندرون سر بر زند

آن آفتاب مشرقی پیدا شود در مغربی
گر مغربی را آینه پنهان نباشد در نظر

ساختی از عین خود غیری که عالم این بود … نقشی آوردی پدیدار از خود که آدم این بود
هر زمان آری برون از خویشتن نقشی دگر … یعنی از دریای ما موج و باد هم این بود
هستی خود را نمودی در لباس مختلف … یعنی آنچه عالمش خوانند و آدم این بود
بر نگین خاتم دل کثرت نامت منقش … دل ترا چون خاتم آمد نقش خاتم این بود
جامع ذات و صفات عالم و آدم کلی … احمد آمد یعنی ای مجموع عالم این بود
اسم اعظم را جز این مظهر نباشد در جهان … بند را از مظهر که عین اسم اعظم این بود
فاتح باب شفاعت خاتم ختم رسل … آنکه فتح و ختم شد او مسلم این بود

خسرو سابق که نحن الاخرون السابقون | انکه در کل آمد و بر کل مقدم این بود

انکه جان مغربی را از دو عالم بر گزید
در حریم حرمت خود کرد محرم این بود

بیرون دوید باز ز خلوتکه شهود | خود را بشکل و وضع جمالی بخود نمود
اسرار خویش را بهزاران زبان بگفت | گفتا ز خویش را بهمه گوش تا شنود
در ما نگاه کرد هزاران هزار بافت | در خود نگاه کرد بغیر از یکی نبود
در هر که بنگرید همه عین خود بدید | چون جمله را بزنگ خود آورد در وجود
یک نکته گفت بار و لیکن بسی شنید | یک دانه کشت دوست و لیکن بسی درود
خود را بسی نمود بخود یار و جلوه کرد | لیکن نبود هیچ نمودی جز این نمود
از دست هستی همه عالم خلاص یافت | تا یار بر جهان در گنج نهان نمود
کس در جهان نماند کزو مایهٔ نبرد | آن مایه بود مایه اصل زیان و سود
با انکه شد غنی همه عالم ز گنج او | هیچ از و نه کاست نه هیچ در او فزود

چون مغربی هر انکه بدان گنج راه یافت
بگشود بر جهان همه در گنج عطا نمود

هر زمان خورشید او از مشرقی سر بر کند | ماه مهر افزاش هر دم جلوهٔ دیگر کند
از برای انکه تا نشناسد او را هر کسی | قامت زیباش هر دم کسوتی دیگر کند
صورت او هر زمانی معنی دیگر دهد | معنیش هر لحظه از صورتی سر بر کند
ابر فضلش چون ببارد بر زمین ممکنات | آن زمین و آسمان را بر ز ماه و خور کند
چون بتابد افتاب حسن او بر کاینات | نور او از روزن هر خانهٔ سر بر کند
در مظاهر تا شود ظاهر جمال روی او | هر دو عالم را برای روی خود مظهر کند
هر که از جان شد غلام آستان درگهش | حضرتش او را بر نعمت شاه صد کشور کند

مغربی گر سر بفرمانش در آرد بنده وار
لطفش او را بر همه گردنکشان سرور کند

بتم با هر سری هر سو سر و کاری دگر دارد | غمش با هر دلی سودا و بازاری دگر دارد
جمال و عشق اندر زهر معشوق و هر عاشق | بگاه جلوه نظاری و دیداری دگر دارد
اگرچه دیدهٔ گلزار روی او مشو قانع | که روی او بجز این گلزار گلزاری دگر دارد
اگر او دیده داده است که دیدارش بدو بینی | طلب کن دیدهٔ دیگر که دیداری دگر دارد
اگر در ساعتی صد بار رخسارش بصد دیده | همی بینی مشو قانع که رخساری دگر دارد
چو گفتارش بدان گوشی که او بخشید بشنیدی | برو گوشی دگر بستان که گفتاری دگر دارد
مگو در شهر و بازارش خریدارش منم تنها | که در هر شهر و بازاری خریداری دگر دارد
تو تنها نیستی بیمار چشم شوخ اندلبر | که چشمش چون تو در هر گوشه بیماری دگر دارد

نه تنها مغربی باشد گرفتار سر زلفش
که زلف او بهر موئی گرفتاری دگر دارد

تا که خورشید من از مشرق جان پیدا شد | از فروغش همه ذرات جهان پیدا شد
تا که از چهرهٔ خود باز برانداخت نقاب | از صفای رخ او کون و مکان پیدا شد
بود از کون و مکان نام و نشان ناپیدا | تا که از کون و مکان نام و نشان پیدا شد
بود خاموش و بگفتار در آمد عالم | بحدیثی که بتم راز زبان پیدا شد
بر لب جوی جهان تا که خرامان بگذشت | از هوای قد او سرو روان پیدا شد
کفر و دین از اثر زلف و رخش گشته پدید | در جهان تا که از آن سود و زیان پیدا شد
از رضا و سخطش گشت عیان لطف و غضب | زین یکی دوزخ و زان حور و جنان پیدا شد
گرچه ذرات جهان گشت عیان از مهرش | مهر رخ از جمله ذرات جهان پیدا شد
یارب آن روی چه روییست که از پرتو آن | هرچه در کتم عدم بود نهان پیدا شد

ز فروغ رخ خورشید وشش از سر مهر
مغربی ذره صفت رقص کنان پیدا شد

پا ز حد خویشتن بیرون نمی باید نهاد   گر نهادی پیش ازین اکنون نمی باید نهاد
فعل ناموزون را موزون نمی باید شمرد   قول ناموزون را موزون نمی باید نهاد
حد هر چیزی که دانستی و وصف و نعت او   زانچه هست او را کم و افزون نمی باید نهاد
هر چه مادون حق آمد پیش مادون آن بود   نام حق را هیچ بر مادون نمی باید نهاد
انچه از دون است از بالا نمی باید نهاد   وانچه عالی بود بر مادون نمی باید نهاد
عاشقان را جز رسوم خلق رسمی دیگر است   بهر ایشان رسم دیگرگون نمی باید نهاد
دل بدام دلربایان در نمی باید فکند   پای در زنجیر چون مجنون نمی باید نهاد
چنگ در زلف دلداران نمی باید زدن   دست را بر مار بی افسون نمی باید نهاد
چون شناور نیستی بر گرد هر جیحون مگرد   بی شناسائی پای در جیحون نمی باید نهاد
دل که شد مفتون چشم فتنه جوی دلبران   هیچ دل دیگر بران مفتون نمی باید نهاد
ای کلیم دل ز طور خویش پای بیرون منه   از گلیم خویش پا بیرون نمی باید نهاد
عشق و حسن دوست را لیلی و مجنون مظهرند   تهمتی بر لیلی و مجنون نمی باید نهاد
یار گه چون است و گه بیچون و گه بیچون و چون   چون و بیچون را همه بیچون نمی باید نهاد
انچه گردان است گرداننده گردون بدان   فعل گردش را بدین گردون نمی باید نهاد
مغربی اسرار بحر بیکران بیش ازین   اندر زبان موج بر هامون نمی باید نهاد

نشان و نام مرا روزگار کی داند
صفات و ذات مرا غیر یار کی داند

کسی که هستی خود را بخود بپوشاند   دگر کسی بجز از گرد کار کی داند
مرا که گمشده ام در تو کس کجا یابد   که غرق بحر ترا در کنار کی داند

مرا که نور نیم اهل نور کی بیند | مرا که نار نیم اهل نار کی داند
چو من ز هر دو جهان رخت خویش برچیدم | بروز حشر ز اهل شمار کی داند
مرا که نیست شدم در تو مست تو شناسد | مرا که مست توام هوشیار کی داند
بپیش آنکه یکی دید صد هزار یکو | ندیده غیر یکی صد هزار کی داند
کسی کا سیر دل و جان و عقل و نفس بود | مرا که رسته ام از هر چهار کی داند

ز مغربی خبری گر حصار گون رهید
کسیکه هست اسیر حصار کی داند

دل ما هر نفسی مشرب دیگر دارد | راه و رسم دگر و مذهب دیگر دارد
میکشد هر نفسی جام دگر از لب یار | بهر هر جام کشیدن لب دیگر دارد
شاهد ما بجز از خال و خط و غبغب خویش | خال و خط دگر و غبغب دیگر دارد
هر زمان جان دیگر از لب جانان رسد | بهر هر جان که رسد قالب دیگر دارد
در جهان دل ما مهر و سپهر دگر است | عرش و فرش و فلک و کوکب دیگر دارد
بجز این روز که بینی بودش روز دگر | بجز این شب که تو دانی شب دیگر دارد
دل سواریست که در گاه توجه کردن | جانب هر طرفی مرکب دیگر دارد

لوح محفوظ دل مغربی از مکتب دوست
گشت مسطور که دل مکتب دیگر دارد

مهرت هر لحظه از کو مینماید | هلال آسای ابرو مینماید
سر از جیب پریرویان بر آرد | رخ از روی پری رو مینماید
بهر سو زان کنم هر دم توجه | که رویت هر دم از سو مینماید
پریشان زان شوم هر دم که زلفت | دلم را ره بیک سو مینماید
مرا اندر خم چوگان زلفت | جهان جان و دل ره مینماید

خیال قامتت بر طرف چشم — چو سروی بر لب جو مینماید
ز خالت غارت ترکانه آید — اگر چه هیچ هندو مینماید

بچشم مغربی از غمزهٔ تست
هر آن سحری که جادو مینماید

دل همه دیده شد و دیده همه دل گردید — تا مراد دل و دیده ز تو حاصل گردید
بامیدی که رسد موجی از آن بحر بدل — سالها ساکن آن لجه و ساحل گردید
منزلی به ز دل و دیدهٔ من هیچ نیافت — ماه من گر چه بسی گرد منازل گردید
دل که دیوانهٔ زنجیر سر زلف تو بود — هم بزنجیر سر زلف تو عاقل گردید
عاقبت یافت در آن بند و سلاسل آرام — سالها گر چه در آن بند و سلاسل گردید
مکر و دستان و فریب و حیل پیر خرد — پیش نیرنگ و فسونهای تو باطل گردید
پرده بردار ز رخ تا که روان حل گردد — هر چه بر من ز سر زلف تو مشکل گردید
در دلم آینهٔ کامل رخسار تو نیست — عکس انوار رخت را چه مقابل گردید
روی با روی تو آورد از آن مقبل شد — هم ز اقبال رخ تست که مقبل گردید

هر که از کاملی یافت نظر کامل شد
مغربی از نظر اوست که کامل گردید

دلی نداشتم آنهم که بود یار ببرد — کدام دل که نه آن یار غمگسار ببرد
بنیم غمزه روان چون من هزار ربود — بیک کرشمه دل هیچ من هزار ببرد
هزار نقش برانگیخت آن نگار ظریف — که تا بنقش دل از دستم آن نگار ببرد
بیاد کار دلی داشتم ز حضرت دوست — ندانم از چه سبب دوست یادگار ببرد
دلم که آینهٔ روی اوست داشت غبار — صفای چهرهٔ او از دلم غبار ببرد
چو در میانه درآمد خرد کنار گرفت — چو در کنار درآمد دل از کنار ببرد

اگرچه در دل مسکین من قرار گرفت — ولیکن از دل مسکین من قرار ببرد

بهوش بودم و با اختیار در همه کار — زمن بعشوه گری هوش و اختیار ببرد

کنون نه جان و نه دل دارم و نه عقل و نه هوش — چو عقل و هوش و دل و جان هر چهار ببرد

چو آمد او بمیان رشت مغربی زمیان
چو او بکار درآمد مراز کار ببرد

ز قدت سرو بستان آفریدند — ز رویت ماه تابان آفریدند

ز حسن روی تو تابی عیان شد — ازان خورشید رخشان آفریدند

ترا سلطانی کونین دادند — پس آنگه تخت سلطان آفریدند

از آن سرچشمهٔ نوش حیاتت — بگیتی آب حیوان آفریدند

ز چشم فتنه جوی دلفریبت — هزاران چشم فتان آفریدند

لب و دندان او را تا بدیدند — در و یاقوت و مرجان آفریدند

ز خط عارض و نور جبینش — بت و شمع و شبستان آفریدند

نه بد مردی و میدانی جهانرا — که او را مرد میدان آفریدند

که تا از زلف او زنار بندند — بسی کس را پریشان آفریدند

چو عکس زلف و رخسارش نمودند — بگیتی کفر و ایمان آفریدند

برای سجده بردن پیش رویت — جهانی را مسلمان آفریدند

مرا زاو عدهٔ دیدار دادند — مراین را بهر هجران آفریدند

یکی را بهر طاعت خلق کردند — یکی را بهر عصیان آفریدند

یکی از بهر مالک گشت موجود — دگر از بهر رضوان آفریدند

بصحرای جهان را برگذشتند — تماشا را گلستان آفریدند

چو عزم جویبار دهر کردند — در او سرو خرامان آفریدند

گذر کردند بر صحرای امکان — دو عالم را از امکان آفریدند

بظاهر ملک جسم آباد کردند — بباطن عالم جان آفریدند

که تا باشد نمودار از علمش — جهان را از پی آن آفریدند

چو حسن خویشتن را جلوه دادند — جهانی پر ز خوبان آفریدند

بر افگندند چون پرده ز رخسار — برای جلوه انسان آفریدند

ز اشک عاشقان او بلکتی — در و دریای عمان آفریدند

دلم را در خم زلفش بدیدند — از آنجا گوی و چوگان آفریدند

برای عاشقان از هجر و وصلش — هزاران درد و درمان آفریدند

دلیل خویشتن هم خویش بودند — بدان منکر که برهان آفریدند

چو خود خوردند باده مغربی را
سراسر مست و حیران آفریدند

از جنبش این دریا هر موج که برخیزد — بر وادی جان آید بر ساحل دل ریزد

دل را همه جان سازد جان را همه دل آنگه — جان و دل جانان را بایکدگر آمیزد

جان و دل جانان را بایکدگر آن لحظه — فرقی نتوان کردن تمییز چو برخیزد

چون پادشه وحدت بگرفت ولایت را — آنگه بدان کثرت بگذارد و بگریزد

جائی که یقین آمد شک را چو محل باشد — ظلمت بکجا ماند با نور که بستیزد

سکان صحاری را سیراب کند هر دم — از فیض چنین دریا ابری که برانگیزد

از کاوش جان و دل فی الحال فرو شوید — گردی که بر او گه غربال هوا بیزد

ای مرد بیابانی بگریز از این ساحل — زان پیش که در دامن موجیت فرو ریزد

چون مغربی آنکس کاو پرورده این بحر است
از بحر نیندیشد وز موج نپرهیزد

شاه بتان ماه رخان عرب رسید / با قامتی چو نخل و لبی چون رطب رسید

لب بر لبم نهاد و روان کرد عاقبت / جانم بلب رسید چو جانم بلب رسید

چون جان تازه یافت لبم از لبان او / ایدل بیا که موسم عیش و طرب رسید

محبوب برانکه چه عاشق نواز شد / مطلوب رانگر که بگاه طلب رسید

این سلطنت ز فقر و فنا گشت حاصلم / وین ملک نیمروز مرا نیم شب رسید

رنجی بکش که لایق نقد و قیمتی است / هر راحتی که آن بکسی بی تعب رسید

بی حرمت و ادب نرسد مرد هیچ جا / هر جا کسی رسید ز راه ادب رسید

بی نسبت و نسب نشده کی رسی بدوست / ایدوست کس بدوست ز راه ادب رسید

بر داشت مغربی سلب مغربی ز راه
تا بی سلب بحضرت آن بی سلب رسید

جانم از پرتو روی تو چنان میگردد / که دل از آتش او آب روان میگردد

هر چه پیدا است نهان میشود از دیده جان / چون بران دیده جمال تو عیان میگردد

هر که از تو اثر نام و نشان می یابد / از خود او بی اثر و نام و نشان میگردد

چون ز جان جان جهان جمله نهان گشت بکل / آنچه جان طالب آنست همان میگردد

دل چو گوئی است که اندر خم چوگان دوست / روز و شب میرود بی پای از آن میگردد

حسن مجموع جهان در نظرم میآید / چونکه بر روی تو چشم نگران میگردد

چو تنم که بلطافت نظری میفکند دل / ز لطافت تن من جمله چو جان میگردد

گرچه پیدا است رخ دوست چو خورشید و لی / هم ز پیدائی خود باز نهان میگردد

آنکه او معتقد جان و دل مغربی است
مغربی در طلبش گرد جهان میگردد

مرا ز فقر و فنا تحفه ای میباشد / ز نام ملک و غنی ننگ و عار میباشد

مدام باده توحید میخورم زانرو | که این شراب مرا خوشگوار میباشد
مزاج هر کسی این باده برنمی تابد | ولی مزاج مرا سازگار میباشد
میان آنکه تو آتش درکناری طلبی | علی الدّوام مرا درکنار میباشد
دلی که هست دلارام را قرار و آرام | ندانم از چه سبب بیقرار میباشد
بگرد مرکز توحید میکند جولان | دلم که همچو فلک در مدار میباشد
صفای چهرهٔ او را کجا تواند دید | دلی که دیدهٔ او بی غبار میباشد
دلست آینه آنچهره را ولی صافی | چگونه چهره نماید که تار میباشد

بیا بچشم دل مغربی بیا ر نگر
از آنکه چشم دلش چشم یار میباشد

رخت هر دم جمالی مینماید | ز حسن خود مثالی مینماید
مرا طاوس حسنت هر زمانی | ز نو پرّی و بالی مینماید
جمالت را کمالاتست بسیار | از آن هر دم کمالی مینماید
تجلی میکند هر لحظه بر دل | دلم را طرفه حالی مینماید
گهی بر چهره رخ دل ماه بدری | گهی همچون هلالی مینماید
مرا هر ذره از ذرات عالم | بتو راه وصالی مینماید
جهان بر عارضت چون خط و خالست | از آن چون خط و خالی مینماید

بچشم مغربی غیری محالست
کس ار گوید محالی مینماید

رخت گرچه چو خورشید فلک مشهور میباشد | دلم هم در فروغ خویشتن مستور میباشد
نقابی هست رویت را بجز نور رخت دایم | نقابی گر بود مهر رخت را نور میباشد
بما نزدیک نزدیکست و ما دور دور از رخ | که از افراط نزدیکی بغایت دور میباشد

جهان خورشید او بگرفت و شد بی نصیب ازو انکس　　که چون خفاش از خورشید دیدن کور میباشد
بهجر خویشتن باید طلب کردن وصال او　　که مرد وصل او دایم ز خود مهجور میباشد
قصور و حور و ولدان را نمیدانم ولی دانم　　من انکس را که ولدان و قصور و حور میباشد
کتاب جامع و فاصل زایزد کرده ام حاصل　　که رطب و یابس عالم دراو مسطور میباشد
دراسراریکه میگویم ازو دستور میخواهم　　مراد از گفتن اسرار او دستور میباشد

ز جام نرگس مست و لب میگون لساقی
روان مغربی که مست و که مخمور میباشد

چون عکس رخ دوست در آئینه عیان شد　　بر عکس رخ خویش نگارم نگران شد
شیرین لب او تا که بگفتار در آمد　　عالم همه پر ولوله و شور و فغان شد
چون عزم تماشای جهان کرد ز خلوت　　آمد بتماشای جهان جمله جهان شد
هر نقش که او خواست بدان نقش برامد　　پوشید همان نقش و بدان نقش عیان شد
هم کثرت خود گشت در و واحد خود دید　　هم عین همین آمد و هم عین همان شد
جائی همه اسم آمد و جائی همگی رسم　　جائی همه جسم آمد و جائی همه جان شد
هم پرده برانداخت ز رخ کرد تجلی　　هم پردهٔ خود گشت و پس پرده نهان شد

ای مغربی آن یار که بی نام و نشان است
از پرده برون آمد و با نام و نشان شد

دلی که با رخ و زلف تو همنشین باشد　　مجرد از غم و شادی و کفر و دین باشد
بود ز کفر و ز اسلام بی خبر آن دل　　که زلف و روی توش روز و شب قرین باشد
غرد ز بهر تفاخر ز خرمن انکس　　که خوشه چین تو بوده است خوشه چین باشد
بجای ملک سلیمان و خاتمش نگرم　　مرا که مملکت نقش در نگین باشد
مرا که جنت دیدار در درون دلست　　چه التفات بدیدار حور عین باشد

کجا ز لذت دیدار او خبر یابی
ترا که میل بشیر و بانگبین باشد

به پیش دیدهٔ ما غیر و عین هر دو یکیست
نظر بعین کند آنکه با یقین باشد

بدوز دیده ز غیر ار الهی ببین نگر
بعین کی نگرد هر که غیر بین باشد

بیا و دیده ز مغربی بخواه ستان
ببین که هرچه بگفت او چنین چنین باشد

بی نقاب آن جمال نتوان دید
و ز رخش جز مثال نتوان دید

روی او را بزلف و خال توان
دید بی زلف و خال نتوان دید

بخیالش ازان شده قانع
که ازو جز خیال نتوان دید

خود جمال کمال روی ترا
بی حجاب جلال نتوان دید

ذات مخفی است از صفات کمال
بی صفات کمال نتوان دید

آفتابی است در ظلال جهان
زو بغیر از ظلال نتوان دید

نپذیرد زوال مهر رخش
مهر او را زوال نتوان دید

همه گرد سراب میگردیم
چون که آب زلال نتوان دید

مغربی هیچ چیز از آن عنقا
بجز از پر و بال نتوان دید

نهان بصورت اغیار یار پیدا شد
عیان بنقش و نگاران نگار پیدا شد

میان گرد و غباران سوار پنهان بود
ولی چو گرد نشست آن سوار پیدا شد

جهان خطیست که گرد عذار او بدمید
خطی خوش است که گرد عذار پیدا شد

برای بلبل غمگین و بینوای حزینا
هزار گلبن شادی ز خار پیدا شد

یکی که اصل عدد بود در همش ر آمد
از آن سبب عدد بی شمار پیدا شد

پدید گشت ز کثرت جمال وحدت را
یکی بکسوت چندین هزار پیدا شد

چه نقطه در حرکت آمد از پی تدویر
محیط و مرکز و دور و مدار پیدا شد

اگر نتاخت سوی کاینات لشکر او
بگو که از چه سبب این غبار پیدا شد

اگر تو طالب سرّ ولایتی بطلب
ز مغربی که درین روزگار پیدا شد

دلی دارم که در وی غم نگنجد
چه جای غم که شادیها هم نگنجد

میان ما و یار ما هم ما
اگر همدم نباشد دم نگنجد

حدیث بیش و کم اینجا رها کن
که اینجا وصف بیش و کم نگنجد

چنان پر گشت گوش از نغمهٔ دوست
که در وی بانگ زیر و بم نگنجد

جز انگشتی که عالم خاتم اوست
دگر چیزی درین خاتم نگنجد

دلی کو فارغست از سور و ماتم
در و هم سور و هم ماتم نگنجد

رسد هرگز بجائی آدمیزاد
که آنجا عالم و آدم نگنجد

زبان ای مغربی در کش ز گفتار
مگو چیزی که در عالم نگنجد

مست ساقی خبر از جام و سبوئی دارد
تو مپندار که او مستی ازین می دارد

هیچ با هوش نباید نفسی از مستی
آنکه از ساقی جان جام پیاپی دارد

دل برقص است از آن نغمه که گردون بر چرخ
مست از وی نه سماع از دف و از نی دارد

یک نفس نیست دلم از نظر وی خالی
هرچه دارد دل من از نظر وی دارد

سایهٔ مهر توام مهر تو از پی دارم
حبّذا سایه که خورشید تو در پی دارد

هر کجا هست بهاری ز دی خالی نیست
دل بهاری ز گلستان تو بی دی دارد

لیلی حسن ترا اسم دل مجنون حیّ است
وه چه لیلی است که مجنون تو در حی دارد

آنکه در مملکت فقر و فنا پادشه است
با چنین ملک کیان ملک کیان کی دارد

مغربی زنده و باقی نه بنان است و بجان
که مر او زندگی از باقی و از حی دارد

اگر ز جانب ما ذلت و نیاز نباشد
جمال روی ترا اینهمه عز و ناز نباشد

ز سوز عاشق بیچاره است ساز جمالت
جمال را اگر آن سوز نیست ساز نباشد

به پیش ناز تو گر ما نیاوریم نیازی
میان عاشق و معشوق امتیاز نباشد

بعشق ما مطرز جمال حسن تو دایم
لباس حسن ترا به ازین طراز نباشد

کجا شود بحقیقت عیان جمال حقیقت
اگر مظاهر آئینهٔ مجاز نباشد

مجوی در دل ما غیر دوست زانکه نیابی
ازانکه در دل محمود جز ایاز نباشد

نوازشی نتوان از کسی دگر طلبیدن
اگر چنانچه دلارام دلنواز نباشد

به پیش عقل بگو قصه‌های عشق که او را
قبول می نکند زانکه عشق باز نباشد

برای این دل بیچارهٔ مغربی تو بگو
چه چاره سازم اگر یار چاره‌ساز نباشد

مرا دلیست که در وی بغیر دوست نگنجد
درین حظیره هر آنکس که غیر اوست نگنجد

ز مغز و پوست برون آ که در حظیرهٔ قدس
کسی نیامده بیرون ز مغز و پوست نگنجد

سرای حضرت جانان ز رنگ و بوست معرّا
در آن سرای کسی را که رنگ و بوست نگنجد

چو آینه همگی روی باش بهر تجلّی
که روی او بدلی کان جمله اوست نگنجد

تو از میانه میدان کناره گیر که اینجا
جز آنکه در خم چوگان او چو گوست نگنجد

دلی چو بحر بباید و گرنه موج محیطش
در آن دلی که تنگی بسان جوست نگنجد

میان مجلس دریاکشان بجام حقیقت
سری که مست نه از ساغر و سبوست نگنجد

به پیش یار بدین وصف و خلق نتوان شد
ازانکه هر که بدان وصف و خلق و خوست نگنجد

ز گفتگوی گذر کن چو مغربی که درین کوی
کسیکه میل دلش سوی گفتگوست نگنجد

رخ زیبای ترا آینه‌ای می‌باید
که رخت را بتو ز انسان که توی بنماید

چون نظر بر رخ زیبای تو می‌اندازم
حسن مجموعهٔ تو در نظرم می‌آید

نیست مشاطهٔ رویت بجز از دیدهٔ ما
حسن رخسار ترا دیده همی آراید

دیده از دیدن خوبان جهان بر بندد
هر که بر روی تو یک لحظه نظر بگشاید

گوئیا حسن تو هر لحظه فزون می‌گردد
تا مرا از من و از هر دو جهان برهاند

نیست دیدار ترا دیدهٔ ما شایسته
بهر دیدار تو هم دیدهٔ تو بنماید

مغربی تا شب هستی تو باقی باشد
نور خورشید من از مشرق جان بر ناید

ز دریا موج گوناگون برآمد
ز بیچونی برنگ چون برآمد

چو نیل از بهر موسی آب گردید
برای دیگران چون خون برآمد

که از هامون بسوی بحر شد باز
گهی از بحر بر هامون برآمد

چو زین دریای بیچون موج زن شد
حباب آسا براو گردون برآمد

ازین دریا بدین امواج هر دم
هزاران گوهر مکنون برآمد

چو یار آمد ز خلوتگاه بیرون
بهر نقشی درین بیرون برآمد

گهی در کسوت لیلی فرو شد
گهی از صورت مجنون برآمد

بصد دستان نگارم داستان شد
بصد افسانه و افسون برآمد

بدین کسوت که می‌بینیش اکنون
یقین میدان که هم اکنون برآمد

بمعنی هیچ دیگرگون نگردید
بصورت گرچه دیگرگون برآمد

چو شعر مغربی در هر لباسی
بغایت دلبر و موزون برآمد

می حدیثی از لب ساقی روایت میکند | باده از سرمستی چشمش حکایت میکند
از حدیث مستی چشمش دلم سرمست شد | قصهٔ مستان نگر تا چون سرایت میکند
در بدایت داشت جانم مستی از جام لبش | در نهایت زان سبب میل بدایت میکند
دست زلفش گشت در تاراج ملک جان دراز | این تطاول بین که در شهر و ولایت میکند
شکرها دارد دلم از لعل شکربار او | گرچه از زلف پریشانش شکایت میکند
چشم مست دلنوازش بین که در مستی خویش | جانب دلرا رعایت تا چه غایت میکند
این کفایت بین که پیش خدمت جانان بصدق | هرکه یکدل می بود جانان کفایت میکند
هرکسی دارند از بهر حمایت جانبی | مغربی را چشم سرمستش حمایت میکند

آنکس که نهان بود ز ما آمد و آن شد
وانکس که ز ما بود و شما ما و شما شد

سلطان سر تخت شهی کرد تنزّل | با آنکه جز او هیچ شهی نیست گدا شد
هرکس که ز فقر و ز غنا هست منزّه | در کسوت فقر از پی اظهار غنا شد
هرگز که شنیده است ازین طرفه که یک کس | هم خانهٔ خویش آمد و هم خانه خدا شد
آن گوهر پاکیزه و آن دُرّ یگانه | چون جوش برآورد زمین گشت و سما شد
در کسوت چونی و چرائی نتوان گفت | کاندر پی چون و چرا چون و چرا شد
بنمود رخ ابروی وی از ابروی خوبان | تا بر صفت ماه نو انگشت نما شد
در گلشن عالم چو سهی سرو چو لاله | هم سرخ کلاه آمد و هم سبز قبا شد

آن مهر سپهر ازلی کرد تجلی
تا مغربی و مشرقی و شمس و ضیا شد

بی پرتو رخسار تو پیدا نتوان شد | بی مهر تو چون ذرّه هویدا نتوان شد
جز از لب تو جام لبالب نتوان خورد | جز در رخ تو واله و شیدا نتوان شد

تمام

تا موج تو ما را نکشد جانب دریا
از ساحل خود جانب دریا نتوان شد

تا جذبهٔ او بر نرباید من و ما را
هرگز نفسی بی من و بی ما نتوان شد

از مهر رخش سایه صفت پست نگشته
اندر پی آن قامت و بالا نتوان شد

در خلوت اگر دیده ز اغیار نشد پاک
از خلوت خود جانب صحرا نتوان شد

بی دیده نشاید بتماشا شدن ایدوست
نا دیده نباشد بتماشا نتوان شد

چون مغربی از مشرق و مغرب نرهیده
خورشید صفت مفرد و یکتا نتوان شد

دل من هر نفسی از تو تجلّی طلبد
دمبدم دیدهٔ مجنون رخ لیلی طلبد

هر که او دیده بود چهرهٔ و بالای ترا
کی ز ایزد بدعا روضهٔ و طوبی طلبد

در جهان ذرّهٔ از خال رخت خالی نیست
کاو نه دیدار تو در جنّت اعلی طلبد

ما بدنیا طلبیدیم و بدیدیم عیان
زاهد گمشده از انکه بعقبی طلبد

معنی و صورت ما صورت و معنی وی ست
حبّذا انکه چنین صورت و معنی طلبد

جز که در مملکت فقر و فنا نتوان یافت
صوفی انچیز که در فقر و فنا می طلبد

بجان من در همه ذرّات جهان یافته است
انچه موسی ز سر طور تجلّی طلبد

در دوم مرتبه چون شکل الف میگردد
پس عجب نبود اگر کس الف از بی طلبد

مغربی دیده بدست ار پس انگه بطلب
حسن یوسف که شنیده است که اعمی طلبد

دل از بند من بیدل رها شد
نمیدانم که او دیده کجا شد

مگر کاو دانهٔ خال بتی دید
از آن در دام زلفش مبتلا شد

هوای دستانی داشت در سر
نمیدانم بعزم آن هوا شد

مگر بودش هوای دلربائی
نهان از ما بر آن دلربا شد

صفائی داشت با خوبان مهوش | ازین جای نکذ رزان صف شد
صدای ارجعی آمد بکوشش | پی آن نغمه و بانک و صدا شد
صلای خوان وصل یار بشنید | بیوی خوان صلش زان صلا شد
زجان واز جهان بیگانه گردید | که تا با جان و جانان آشنا شد
دمی خالی نمیباشد ز دلدار | ازان کز بهر آن خلوتسرا شد

زحال مغربی دیگر نپرسید
ازان ساعت که از خویشش جدا شد

ای جمال تو در جهان مشهور | لیلی از چشم انس و جان مستور
نور رویت بدیده ها نزدیک | لیکن از دید کنش نظرها دور
غیر کرمی کجا کند ادراک | ز آفتاب منیر تابان کور
کرچه باشد عیان چه شاهد دید | قرص خورشید را بدیده مور
هم بتو میتوان ترا دیدن | بل توئی ناظر و توئی منظور
مدتی این کمان همیبردم | که منم ذاکر و توئی مذکور
شد یقینم کنون که غیر تو نیست | ذاکر و ذکر و شاکر و مشکور
مهر رویت چو تافت بر عالم | یافت ذرات کائنات ظهور
کشت پیدا از عکس زلف و رخت | در جهان کفر و دین ظلمت و نور
لب شیرین و چشم فتانت | در زمانه فکنده فتنه و شور

مغربی را مدام از لب و چشم
در جهان مست دارد و مخمور

مینماید هر زمان روئی ز ابروئی دگر | تا کشد هر دم گریبان من از سوئی دگر
دل نخواهم بردازدستش که اکنون جهان | دل همی جوید ز من مردم بدلجوئی دگر

چون تواند هر زمان آزادی زدن آنکس که یار — هر زمانش میکشد در بند گیسوی دگر

روی جمعیت کجا بیند بعمر خویشتن — آنکه باشد هر زمان آشفته موی دگر

سر بمحراب از برای سجده کی آرد فرود — آنکه دارد قبله هر دم طاق ابروی دگر

من بیک رو چون شوم قانع که حسن روی او — مینماید هر دم از هر رو مرا روی دگر

بر لب یکجو مجو آن سرو رعنا را که او — هر زمان باشد خرامان بر لب جوی دگر

بر سر کوئی بجستی جلوه گر دیدیش رو — تا بجستن دیگری بینی تو در کوی دگر

با وجود آنکه او را هیچ رنگ و بوی نیست — بینمش هر دم برنگ دیگر و بوی دگر

گفته بودی مغربی را خوی ما باید گرفت
چون بگیرد چونکه دارد هر زمان خوی دگر

از سواد الوجه فی الدارین اگر داری خبر — سوی دار الملک از کفر حقیقی کن سفر

از سواد این چنین کفر مجازی مردوار — چشم بگشا و سواد فقر و کفر ما نگر

کفر باطل حق مطلق را بجز پوشیده نیست — کفر حق خود را بجز پوشیده نیست ای بیخبر

تا تو در بند خودی حق را بجز پوشیده — با چنین کفری ز کفر ما کجا داری خبر

آنکه از سرچشمه کفر حقیقی آب خورد — بحر کفر هر دو عالم پیش چشمش چون شمر

چون بکلی یافت در شمس حقیقی مستتر — بدر گردید از ظهور نور خورشید القمر

کفر احمد چیست در شمس احد مخفی شدن — چیست طاها مظهر کل ظهور نور خور

پس بگوید کاف کفر ما ز طا برتر است — آنکه باشد از معانی و حقایق بهره ور

آنکه در بند قبول خاص و عامی روز و شب — کفر و ایمان را اگر نامم این معنی مبر

کفر و ایمان چون حجاب راه تست ای پسر
رو بسان مغربی از کفر و ایمان درگذر

دیده سرگردان و نور دیده دایم در نظر — چشم در منظور ناظر لیک از وی بیخبر

گرچه عالم را بچشم دوست بیند دیده لیک / از بصر پنهان بود پیوسته آن نور بصر

دل بسان گوی سرگردان و غافل زانکه او / در خم چوگان زلف دوست باشد مستقر

نیست بیرون از خم چوگان زلفش یک زمان / دل که چون گوئی همی گردد درین میدان بسر

من نمیدانم که عالم چیست یا خود کیست آن / عقل و نفس و جسم و چرخ و خوانی و شمس و قمر

با همه سرگشتگی و جنبش و نور و صفات / بیخبر گردون ز گردون ماه و از مه خور ز خور

ای دل ار خواهی که بینی روی دلبر را عیان / پاک و صافی ساز خود را انگهی در خود نگر

در صفای خویشتن باید رخ دلدار دید / زانکه تو آئینهٔ و دوست در تو جلوه گر

چون که مطلوب تو از تو نیست بیرون بعد ازین / مغربی در خویشتن باید ترا کردن سفر

ای حسن ترا دیدهٔ من گشته پدیدار / گر دیده نباشد که کند حسن تو اظهار

خورشید جمال همه خوبان جهان را / از دیدهٔ عشاق بود گرمی بازار

خود آینهٔ در دو جهان حسن ترا نیست / در گاه تجلی بجز از دیدهٔ نظار

از روی که دیده است که او روی تو دیده / نی نی که بدو هست منور همه ابصار

هر دیده از و هر نفسی دیده جمالی / زو تازه شده هر نفسی دیده و دیدار

بر هر نظری کرده تجلی دگر گون / تا هر نظری زو نظری یافته هر بار

بر آینهٔ دیده و دل اهل دلان را / زو جلوه و پیدا شده اما نه بتکرار

روی تو یگانه است ولی گاه تجلی / بسیار نماید چو بود آینه بسیار

ای گشته نهان از دل و جان در پس غیرت / و استاده عیان بر سر هر کوچه و بازار

خواهی که نماید بجهان مؤمن و کافر / لطفی بکن و پرده برانداز ز رخسار

حقا که اگر پرده ز روی تو بر افتد / از غیر تو نه عین توان یافت نه آثار

گر باده ازینسان دهد آن ساقی سرمست / حقا که نماند بجهان یکدل هشیار

تا مهر تو بر مغربی اسرار بتابید
شد مغربی از پرتو او مشرق انوار

میفرستد هر زمانی دوست پیغامی دگر   میرسد دل را از او هر لحظه الهامی دگر
کای دل سرگشته غیر از ما دلارامی مگیر   زانکه نتوان یافتن جز ما دلارامی دگر
از پی صیادی مرغ دل ما می نهد   خال و زلفش هر زمانی دانه و دامی دگر
چون توان هشیار بودن چون پیاپی میدهد   هر زمان ساقی شرابی دیگر از جامی دگر
گرچه او را نیست آغازی و انجامی ولی   هر زمان داریم از او آغاز و انجامی دگر
در حقیقت هیچ نامی نیست او را گرچه او   مینهد بر خویش را هر لحظه نامی دگر
دل بکامی از لب جانان کجا راضی شود   هر نفس خواهد کز او حاصل کند کامی دگر
هر که گامی بر هوای نفس ناسوتی نهد   در فضای نفس لاهوتی نهد گامی دگر
چون ز هر دشنام او یابم دعائی هر نفس   کاشکی دادی مرا هر لحظه دشنامی دگر
گرچه مستغرق احسان و انعام وئیم   میکنیم از وی طلب هر ساعت انعامی دگر

جز رخ و زلفش که صبح و شام ارباب دلند
مغربی را نیست صبحی دیگر و شامی دگر

اندر آمد ز در خلوت ما یار سحر   گفت کس را مکن از آمدنم هیچ خبر
گفتمش کی ز تو یابم اثری گفت آندم   که نماند ز تو در هر دو جهان هیچ اثر
گفتمش دیده من تاب جمالت دارد   گفت دارد چو شوم چشم ترا نور بصر
گفتمش هیچ نظر در تو توانکرد دمی   گفت آری چو شود جمله ذات تو نظر
گفتمش هیچ توان در تو رسیدن گفتا   در من آنکس برسد کاو کند از خویش گذر
گفتمش هیچ ترا در دو جهان نیست مثال   گفت در صورت و معنیست زمانی بنگر
گفتمش من چه ام و تو چه و عالم چه خنست   گفت من دانه ام و تو ثمر و کون شجر

روی من بحر تجلّی طلبد مظهر پاک　　نیست خالی بجهان پاکتر از روی مظهر

گفتمش مغربیت در خور اگر هست بگو
گفت او روی مرا نیست بوجهی در خور

ای آخر هر اوّل وی اوّل هر آخر　　ای ظاهر هر باطن وی باطن هر ظاهر

انوار جمال تست در دیدهٔ هر مؤمن　　آثار جلال تست در سینهٔ هر کافر

فی صورت اعیان فی کسوت اکوان　　فی سیرت انسان فی النّاصر والنّاظر

چون شکر توان کردن ازانکه بود خود را　　هم منعم و هم ناعم هم نعمت و هم شاکر

جز تو نبود ساجد جز تو نبود عابد　　جز تو نبود شاید جز تو نبود ذاکر

قد صار لنا الطّرف فی وجهکم واله　　قد ظلّ لنا العقل فی حسنکم حایر

بی قوّت وی تابم بی قوت و خور و خوابم　　من طرفک یا سامر من عینک یا ساحر

بر مغربی آن ساقی چون ریخت می باقی
شد فانی و شد باقی شد غایب و شد حاضر

نخست دیده طلب کن پس انگهی دیدار　　ازانکه یار کند جلوه بر اولو الابصار

ترا که دیده نباشد کجا توانی دید　　بگاه عرض تجلی جمال چهرهٔ یار

اگر چه جمله پرتو فروغ حسن وی است　　ولی چه دیده نباشد کجا شود نظّار

ترا که دیده نباشد چه حاصل از شاهد　　ترا که گوش نباشد چه سود از گفتار

ترا که دیده بود پر غبار نتوانی　　صفای چهره او دید با وجود غبار

اگر چه آینه داری برای حسن رخش　　ولی چه سود که داری همیشه آینه تار

بیا بصیقل توحید آینه بزدای　　غبار شرک که تا پاک گردد از زنگار

اگر نگار تو آئینهٔ طلب دارد　　روان تو دیدهٔ دل را به پیش او میدار

جمال حسن ترا صد هزار زیب افزود　　ازانکه حسن ترا مغربی است آینه دار

نیست پنهان حق ز چشم و جان مرد حق شناس
گرچه هر ساعت نماید خویش را در هر لباس

هر زمان آید بلبسی یار از خلوت برون
گاه اطلس پوش گشته گاه پوشیده پلاس

گر هزاران جامه پوشد قامت او هر زمان
بر نظر هرگز نگردد ملتبس زان لبّاس

باده یکرنگست لیکن رنگهای مختلف
میشود ظاهر درو از اختلاف جام و کاس

در هزاران آینه هر لحظه رویش منعکس
میشود تا دید نقش دیدن زروی انعکاس

از زبان جملهٔ ذرّات عالم مهر او
میکند بر هستی خود هم ستایش هم سپاس

هر یکی از کثرت عالم که هی بینی یکی است
پس ازین وحدت بدان وحدت تو کردن قیاس

نور هستی جملهٔ ذرّات عالم تا ابد
میکند از مغربی چون ماه از مهر اقتباس

گر همیخواهی که ره یابی بسوی وحدتش
بگذر از خود یعنی از عقل و دل و جان و حواس

چون اساس خانهٔ توحید بر فقر و فناست
جز که بر فقر و فنا نتوان نهادن این اساس

میکند بر دل تجلّی مهر رویش هر نفس
تا که گردد نور ماه دل ز مهرش مقتبس

هست او خورشید و عالم سایه رو آورده است
چون بخورشید آوری رو سایه ماند باز پس

آنچه عالم خوانمش خورشید او را سایه هاست
در حقیقت سایه و خورشید یکچیزند و بس

چشم عنقا بین بکس نسبت از آن نشناسدش
گرچه عنقا را بچشم خود عیان بیند مگس

دیده بگشا بر سر خوان خلیل الله نشین
بهرهٔ از سرّ خلّت جو نه از نان و عدس

بلبلا اندر قفس گلشن زیادت رفته است
چند گویم قصّهٔ گلشن بمرغی در قفس

لقمهٔ مردان نمیشاید بطفلی باز داد
سرّ سلطان را نشاید گفت هرگز با عسس

سرّ دریا را بقطره چند گوئی مغربی
رو زبان بربند ازینگونه سخنها زین سپس

طریق مدرسه و رسم خانقاه مپرس / ز راه و رسم گذر کن طریق و راه مپرس

طریق فقر و فنا پیش گیر و خوش میباش / ز پس نظر مکن و غیر پیشگاه مپرس

ز تنگنای حسد چون برون نهی قدمی / بجز خطیرهٔ قدسی و پادشاه مپرس

ز اهل فقر و فنا پرس ذوق فقر و فنا را / از آنکه هست گرفتار مال و جاه مپرس

چو چتر شاه عیان گشت طرقوا برخاست / تو شاه را دگر از لشکر و سپاه مپرس

چو پا بصدق نهادی و ترک سر کردی / اگر کلاه ربایندت از کلاه مپرس

چو نیست حال من ای دوست بر تو پوشیده / دگر چگونگی حالم از گواه مپرس

گناه هستی او محو کن چو محو توئی / گناه هستی او دیگر از گناه مپرس

چو مغربی برت ای دوست عذرخواه آمد
بلطف درگذر از جرم عذرخواه مپرس

مرا ز من بستان دلربا بجذبهٔ خویش / که نیست هیچ حجابی چو من مرا در پیش

مرا ز من بسوی کاینات با خود کش / که زان طرف همه نوش است وین طرف همه نیش

از آنکه با تو شده دوست دشمن خویشم / که هر که با تو بود دوست هست دشمن خویش

طریق فقر و فنا را ز من نما که بود / طریق فقر و فنا بهترین ره ای درویش

چگونه یک قدم از خویشتن نهم پرشن / که هست هستی من سد راهم از پس و پیش

من از تو دور نبودم بهیچ حد ولی / فکنده دور مرا از تو عقل دوراندیش

تو ماهی و ز منت انفصال ممکن نیست / کسی چگونه شود منفصل ز سایهٔ خویش

چو سایه مانع شخص است از جمیع وجوه / مپرس از وی که ترا نیست دین و مذهب و کیش

چو سایهٔ تو ام ای دوست لطف کن با من / مرا بهیچ حسابی مگیر از پس و پیش

دوای درد تو ای مغربی برون ز تو نیست
که هم تو درد و دوائی و هم تو مرهم و ریش

او چون فکند خویش تو خود را فکنش
از خود شکسته است ازین پس مشکنش

تا شد دلم مقیم سر زلف دلبرست
از یاد رفت منزل و مأوا و مسکنش

دل ای جان بیاد تو مشغول گشته است
کاو هیچ وقت یاد نمی آید از منش

این مرغ جان که طایر عالی نشیمن است
عمری است تا که دور فتاد از نشیمنش

بیچاره بهر دانه شد و آمد از هوا
در دام شد اسیر پر و بال و گردنش

از گلشن جهان بچنین گلخن اوفتاد
بگرفت سخت خاطر ازین حبس گلخنش

مرغان این چمن همه شب تا که سحر
باشند در خروش ز فریاد کردنش

جانا دل از مصاحبت تن ملول شد
پیوسته ماجراست شب و روز با تنش

یارا چو شد اسیر قفس عندلیب جان
که گاه میفرست نسیمی ز گلشنش

یا چون نسیم گل بدماغش گذر کند
آید بیاد وصل گل و عهد سوسنش

باشد که بشکند قفس جسم را ز شوق
مرغ روان مغربی آید بمأمنش

مرا از روی هر دلبر تجلی میکند رویش
نه از یکسو ش می بینم که می بینم ز هر سویش

کشد هر دم مرا سوی کمند زلف مهرویی
که اندر هر سر مویی نمی بینم بجز مویش

ندانم چشم جادویش چه افسون خواند بر چشمم
که در چشمم نمی آید بغیر از چشم جادویش

فروغ نور رخسارش مرا شد رهنمون ورنه
کجا پی بردمی سویش ز تاریکی گیسویش

از آن در ابروی خوبان نظر پیوسته میدارم
که در ابروی هر مهرو نمی بینم جز ابرویش

بیاض روی دلجویش بصر را نور افزاید
سویدا میکند روشن سواد خال هندویش

درختان جمله در رقصند و در وجدند و در حالت
اگر باد صبا بوئی به بستان برد از بویش

به پیش مغربی هر ذره زان مشرقی باشد
که از هر ذره خورشیدی نماید پرتو رویش

تا شراب عشق از جام ازل کردیم نوش / تا ابد هرگز نخواهیم آمد از مستی بهوش

آمد آوازی بگوش جان از جانان ما / ما بر آن آواز تا اکنون نهاده ستیم گوش

از سماع قول کن وز نغمهٔ روز الست / نیست جان ما دمی خالی ز فریاد و خروش

ساقیا درده شرابی کز شرار آتشش / چون خم و دیگی دل و جان آید از گرمی بجوش

بادهٔ کز بهر آن صد ره گرو کرده است پیش / خویشتن را پیر ما در پیش یار میفروش

روی هر ساعت بنقشی می‌نماید آن نگار / مرد میباید که تا بشناسد او را در نقوش

شد جمال وحدتش را کثرت عالم حجاب / روی او را نقشهای مختلف شد روی پوش

کی تواند یافتن در پیش یار خویش بار / هر که بار هر دو عالم را ننهد از دوش

از زبان مغربی آن یار میگوید سخن / مدتی باشد که او شد از سخن گفتن خموش

نقشی ببست دلبر من بر مثال خویش / آراستش بزیور حسن و جمال خویش

آورد در وجود برای سجود خود / آن نقش را که داشت بهم در خیال خویش

آئینه بساخت ز مجموع کائنات / در وی بدید حسن جمال و جلال خویش

یک دفتر از مکارم اخلاق جمع کرد / مجموعه بساخت ز حسن خصال خویش

کس در جهان نداشت ز احوال او خبر / آگاه کرد جمله جهان را ز حال خویش

چون حق مثال خویش چو بیند در آینه / آید بر آینه سخن با مثال خویش

پرسید یک سخن چو کسی غیر او نبود / هم خویشتن بگفت جواب سؤال خویش

با مغربی حکایت خود سر بسر بگفت / در مغربی چو دید مجال مقال خویش

دلا گر دیدهٔ داری بیا بگشا بدیدارش / ز رخ پریرویان ببین خوبی رخسارش

چو خورشید پریرویان هزاران مشتری دارد / بده خود را بجز او را اگر هستی خریدارش

به بازار آمد آن دلبر ز خلوتخانهٔ وحدت — تماشا را به بازار آ ببین گرمی بازارش

نگارم درگه جلوه نظر را دوست میدارد — ز خلوت زان بصحرا شد که تا بینند نظارش

شهی را دوست میدارد گدای مفلس او شد — بعشقش فخر می‌آید نمی‌آید از او عارش

تو گر دیده بدست آری توانی یار را دیدن — گهی در کسوت یاری گهی در شکل اغیارش

دلم هر دم بدلداری از او بیشود مایل — که در رخسار دلداران نماید چهرهٔ دلدارش

مرا آشفته میدارد و خود در حال هشیاری — الا ای ساقی باقی دهی مگذار هشیارش

برآ از مشرق و مغرب الا ای مغربی یکدم
که تا بی مشرق و مغرب ببینی شمس انوارش

دل من آینه تست مصفا دارش — از پی عکس رخ خویش مهیا دارش

رخ زیبای ترا آینه می‌باید — از برای رخ زیبای تو زیبا دارش

حیف باشد که بود نقش من و ما در او — از پی نقش تو بی نقش من و ما دارش

خلوتخاص پر از شورش و غوغا خوست — خالی از ولوله و شورش و غوغا دارش

چو تماشای رخ خویش در او خواهی کرد — پاک از بهر نظرگاه و تماشا دارش

چونکه چوگان سر زلف ترا گوی بود — دایما گوی صفت بی سر و بی پا دارش

گاه مشتاق ترا زدیده و مشتاق سازش — گاه معشوق تر از چهرهٔ عذرا دارش

گرچه ساحل بود از موج بدارش خالی — ورچه دریاست پر از لؤلؤ لالا دارش

مغربی مفرد و یکتاست دلارام تو هم
مظهر اوست دلت مفرد و یکتا دارش

نظرت فی رمقی نظرة فصار فداک — وصلتنی بوجودی وجدت ذاتک ذاتی

نظرت فیک شهودا و ما شهدت سوای — نظرت فی وجودی و ما وجدت سواک

اذا جلوت علینا محبة و رضی — وجدت عینک عینا فانما مجلاک

ترا هر آینه چون رخ تمام ننماید
یکی هر آینه باید تمام صافی و پاک

منم که آینهٔ دارم از دو کون تمام
تویی که کردهٔ خود را درو تمام ادراک

مرا که جلوه که روی جانفزای توام
بدست خویش جلا ده برآر از گل و خاک

کسیکه هست بوصل تو دایما خرم
روا مدار که باشد ز هجر تو غمناک

مرا بناز چو پروردهٔ مکن به نیاز
که از برای نجاتم نه از برای هلاک

منم که نور توام کی ز نار اندیشم
ز نار هر که بترسد بود خس و خاشاک

ز دشمن است همه باک مغربی ورنه
همه جهان چو بود دوستش ز دوست چه باک

بیا که کرده ام از نقش غیر آینه پاک
که تا تو چهره خود را بدو کنی ادراک

اگر نظر نکنی سوی من در آینه کن
تو خود بمثل منی کی نظر کنی حاشاک

اگر چه آینهٔ روی جان فزای تواند
همه عقول و نفوس و عناصر و افلاک

ولی ترا ننماید بتو چنانکه تویی
مگر دل من مسکین و بیدل غمناک

تمام چهرهٔ خود را درو توانی دید
که هست مظهر تام و لطیف و صافی و پاک

چه گر گذر نکنی بر دلی که از پاکی
اذا مررت به ما وجدت فیه سواک

و لو جلوت علی القلب ما جلوت علیه
لاجل قربته بل لانه مجلاک

مرا که نسخهٔ مجموع کاینات توام
روا مدار بخواری فکنده بر سر خاک

بساحل ارچه فکندی ببحر باز آرم
که موج بحر محیط توام نیم خاشاک

ظهور تو بمن است و وجود من از تو
ولست تظهر لولای لم اکن لولاک

تو آفتاب منیری و مغربی سایه
ز آفتاب بود سایه را وجود هلاک

تویی خلاصهٔ ارکان انجم و افلاک
ولی چه سود که خود را نمیکنی ادراک

تو مهر مشرق جانی بغرب جسم نهان — تو دُرّ گوهر پاکی فتاده در دل خاک
تویی که آینهٔ ذات پاک اللهی — ولی چه فایده هرگز نکردی آینه پاک
غرض تویی ز وجود همه جهان ورنی — لما یکوّن فی الکون کائن لولاک
همه جهان بتو شادند و خرّم و خندان — تو از برای چه دائم نشسته غمناک
همه جهان بتو مشغول و تو ز خود غافل — همه ز غفلت تو خایفند و تو بیباک
نجات تو بتو است و هلاک تو از تو — ولی تو باز ندانی نجات را ز هلاک
تو عین نون بسیطی و موج بحر محیط — چنان مکن که شوی ظلمت خس و خاشاک

اگرچه مغربی آیی ز کاینات آزاد
بیکقدم بتوانی شد از سمک بسماک

بر دل ریشم لبت دارد بسی حق نمک — گر بپرسی ز اشک خونینم بگوید یک بیک
مردم چشم جهانی در جهان مردمی — ای تو چشم جان مردم را بجای مردمک
ای دل ار خواهی که بینی خضر را خطش ببین — آب حیوانت اگر باید لب لعلش بمک
تا بود گلگون رخ زردم ز لبان روی یار — بر رخم ای اشک خونین گو نمیباری تنک
روی بنما تا که من از پیش برخیزم بکل — زانکه در پیش یقین هرگز نماند هیچ شک
برقع از رخ برفکن بنمای مهر روی را — تا که گردد ذرّه‌سان در پیش او مهر فلک
ای دل ار بینی رخش را در دمت گردد عیان — گر جهان آدم چه اگر دیو [illegible] ملک

گر ببینی نور رویش را بسان مغربی
خطّ و خالش را بیا میخوان تو قرآن یک بیک

زهی ساکن شده در خانهٔ دل — گرفته سر بسر کاشانهٔ دل
تو آن گنجی که از چشم دو عالم — شدی مستور در ویرانهٔ دل
دلم بی تو ندارد زندگانی — که هم جانی و هم جانانهٔ دل

بزنجیر سر زلفت گرفتار | شده پای دل دیوانهٔ دل
چو دل پروانهٔ شمع تو گردید | بشد شمع فلک دیوانه دل
همای جان که عالم سایهٔ اوست | بدام افتاده بهر دانهٔ دل
بسی پیمود بر دل باده ساقی | ولیکن پر نشد پیمانهٔ دل
خراباتی است بیرون از دو عالم | کسی نشنیدهٔ افسانهٔ دل

دلم از مغربی بگسست پیوند
که که خویش است و که بیگانهٔ دل

اگرچه پادشه عالمم گدای توام | تو از برای منی و من از برای توام
جهان که بندهٔ از بندگان حضرت منست | از آن فدای من آمد که من فدای توام
جهان بذات و صفت دمبدم غذای منست | که من بذات و صفت دمبدم غذای توام
همیشه ذات تو مخفی و مریست بمن | برای آنکه حجاب تو و ردای توام
ردای معلمم ز اسم جامع اعظم | ازارم از عظمت بلکه کبریای توام
بروز عرض تو عالم بسوی من نگرد | میان عرصه که هم چتر و هم لوای توام
لقای خویش اگر آرزو کند دیدن | مرا ببین بتحقیقت که من لقای توام
نظر بجانب من کن که روی خود بینی | از آنکه آینه روی جان فزای توام
مرا نگر که بمن ظاهرست جمله جهان | چرا که مظهر جام جهان نمای توام
تو بی وساطت من ره بحق کجا یابی | مدار دست ز من زانکه رهنمای توام

بگوش هوش جهان دوش مغربی میگفت
مرا شناس که من مظهر خدای توام

ما سالها مقیم در یار بوده ایم | اندر حریم محرم اسرار بوده ایم
با یار خوش خرام و خندان بکام دل | بی زحمت و مشقت اغیار بوده ایم

اندر حرم مجاور و در کعبه معتکف — بی قطع راه وادی خونخوار بوده‌ایم

پیش از ظهور این قفس تنگ کاینات — ما عندلیب گلشن اسرار بوده‌ایم

چندین هزار سال در اوج فضای قدس — بی پر و بال طایر و طیار بوده‌ایم

والاتر از مظاهر اسمای ذات او — بالاتر از ظهور و ز اظهار بوده‌ایم

هم نقطه که اصل وجود است دایره — هم گرد نقطه دایره و دوّار بوده‌ایم

بی ما و بی شما و کجا و کدام و کی — بیچند و چون و اندک و بسیار بوده‌ایم

با مغربی مغارب اسرار گشته‌ایم
بی مغربی مشارق انوار بوده‌ایم

ما جام جهان‌نمای ذاتیم — ما مظهر جمله صفاتیم

ما نسخهٔ نامهٔ الهیم — ما گنج طلسم کاینا تیم

هم صورت واجب الوجودیم — هم معنی و جان ممکناتیم

برتر ز مکان و در مکانیم — بیرون ز جهات و در جهاتیم

هرچند که مجمل دو کونیم — تفصیل جمیع مجملاتیم

ما حاوی جملهٔ علومیم — کشّاف جمیع مشکلاتیم

بیمار ضعیف را شفائیم — محبوس نحیف را نجاتیم

گو مرده بیا که روح بخشیم — گو تشنه بیا که ما فراتیم

ای درد کشیدهٔ دواجوی — از ما مگذر که ما دواتیم

چون قطب ز جای خود نجنبیم — چون چرخ اگرچه بی ثباتیم

هم مغربیم و مشرق و شمس
هم ظلمت و چشمهٔ حیاتیم

هر سو که دویدیم همه سوی تو دویدیم — هر جا که رسیدیم سر کوی تو دیدیم

هر قبله که بگزید دل از بهر عبادت / آن قبلهٔ دل را خم ابروی تو دیدیم
هر سرو روان را که درین گلشن دهر است / بر رستهٔ بستان و لب جوی تو دیدیم
از باد صبا بوی خوشت دوش شنیدیم / با باد صبا قافلهٔ بوی تو دیدیم
روی همه خوبان جهان بهر تماشا / دیدیم ولی آینهٔ روی تو دیدیم
در دیدهٔ شهلای بتان همه عالم / کردیم نظر نرگس جادوی تو دیدیم
تا مهر رخت بر همه ذرات بتابید / ذرات جهان را بتکاپوی تو دیدیم
در ظاهر و باطن به مجاز و بحقیقت / خلق دو جهان را همه رو سوی تو دیدیم
هر عاشق دیوانه که در جملگی تو است / بر پای دلش سلسلهٔ موی تو دیدیم
سر حلقهٔ رندان خرابات مغان را / دل در شکن حلقهٔ گیسوی تو دیدیم

از مغربی احوال همی پرسید که او را / سودازدهٔ طرّهٔ هندوی تو دیدیم

تا مهر تو دیدیم ز ذرّات گذشتیم / از جمله صفات از پی آن ذات گذشتیم
چون جمله جهان مظهر آیات وجودند / اندر طلب از مظهر و آیات گذشتیم
با ما سخن از کشف و کرامات مگویید / چون ما ز سر کشف و کرامات گذشتیم
دیدیم که اینها همگی خواب و خیال است / مردانه ازین خواب خیالات گذشتیم
ای شیخ اگر جمله کمالات تو اینست / خوش باش کزین جمله کمالات گذشتیم
در و سر ارشاد ز ما دور کن ای پیر / کز پیری و مریدی و ارادات گذشتیم
از خانقه و صومعه و زاویه رستیم / ز اوراد رهیدیم و ز اوقات گذشتیم
اندر مدرسه و درس مقالات نجستیم / وز شبهه و تشکیک و سؤالات گذشتیم
از کعبه و بتخانه و زنار و چلیپا / از میکده و کوی خرابات گذشتیم
اینها بحقیقت همه آفات طریقند / المنّة لله که ز آفات گذشتیم

ما از پی نوری که بود مشرق انوار
از مغربی و کوکب و مشکوة گذشتیم

هر دو عالم پادشاهی میکنم ... گرچه از ایزد گدائی میکنم
بندهٔ خاص خداوند جهان ... بر جهان زو کدخدائی میکنم
هر سما را چون زمین طی کرده ام ... بر زمین اکنون سمائی میکنم
هر دو عالم را ز پس بگذاشتم ... تا که اکنون پیشوائی میکنم
دارم از وجهی بعالم اتصال ... گرچه از عالم جدائی میکنم
زان پس از یکتائی با کائنات ... گاه گاهی آشنائی میکنم
خستگان را نوش داروی میدهم ... بستگان را در گشائی میکنم
لا تقنط انّی فقیر مفلس ... چون ببخت رهنمائی میکنم

مغربیّ مردهٔ افسرده را
روح بخشی جان فزائی میکنم

از خانقه و صومعه و مدرسه رستیم ... در کوی مغان با می و معشوق نشستیم
سجّاده و تسبیح بیکسوی فکندیم ... در خدمت ترسابچه زنّار ببستیم
در مصطبه ها خرقهٔ ناموس دریدیم ... در میکده ها توبهٔ سالوس شکستیم
از دانهٔ تسبیح شمردن برهیدیم ... وز دام صلاح و ورع و زهد بجستیم
در کوی مغان نیست شدیم از همه هستی ... چون نیست شدیم از همه هستی همه هستیم
زین پس مطلب هیچ ز ما دانش و فرهنگ ... ای عاقل هشیار که ما عاشق و مستیم
المنّة لله که ازین نفس پرستی ... رستیم بکلّی و کنون باده پرستیم
ما مست و خرابیم و طلبکار شرابیم ... با آنکه چو ما مست ز خمر الستیم
تا مغربی از مجلس ما رخت بدر برد ... او بود حجاب ره ما رفت برستیم

ما مست و خراب چشم یاریم
آشفتهٔ زلف آن نگاریم

از روی نگار همچو مویش — سودازده کان سیه‌داریم
چون چشم خوشش همیشه مستیم — مانند لبش شراب‌خواریم
گر در سر کوی آن پریروی — پیوسته چو چرخ در مداریم
سرگشتهٔ او بسان چرخیم — آشفتهٔ او چو روزگاریم
تا دست ز کار و بار شستیم — با عشق چه مرد کار و باریم
تا آنچه دهیم در حجابیم — وز خویش بسی حجاب داریم
به زان نبود که خویشتن را — تا کی سر بنگار واگذاریم
در هستی دوست نیست کردیم — وز هستی خویش یاد ناریم
چون خامه اگر ز سر برآییم — سر از خط دوست برنداریم
ای ساقی از آن می که باقیست — در ده قدحی که در خماریم
تا مست فرو رویم در خود — وز جیب عدم سری برآریم
در مهر رسیم مغربی‌وار — ای دوست دمی که ذره‌واریم

که از روی تو مجموعم که از زلفت پریشانم
گزین در ظلمت کفرم وزان در نور ایمانم

نیم ملحد از سودای زلف و خال او خالی — گهی سرگشتهٔ اینم گهی آشفتهٔ آنم
حدیث کفر و دین باشیم مگو زیرا من مسکین — بجز رویش نمی‌بینم بجز مویش نمیدانم
ز شوق موی او باشد اگر زنار در بندم — بیاد روی او باشد اگر قبله بگردانم
توئی مطلوب و مقصودم توئی معبود و مسجودم — اگر در مسجد اقصی و گر در دیر رهبانم
ادب از من چه میجوئی چو میدانی که مدهوشم — طریق از من چه میپرسی چو میدانی که حیرانم

الا ای ساقی باقی بیاور بادهٔ دردی / که من از خویش بیزارم دمی از خویش برهانم
من طاقت کجا دارم که پیمان را نگهدارم / بیا ای ساقی باقی و بشکن عهد و پیمانم

تو همچو مغربی سایه چنان کز تو پدید آید
که تا هم گم شوم در تو بتاب ای مهر تابانم

ز چشم مست ساقی من خرابم / نه آخر بیخود از جام شرابم
از آن ساعت که دیدم تاب رویش / چو مویش روز و شب در پیچ و تابم
ندارم هیچ آرامی و خوابی / که چشمش برده آرام و خوابم
گهی از ناله‌ام چون چنگ و دولاب / گه از هجر گلی چون آسیابم
بجای اشک خون بیارم از چشم / نماند اندر جگر چون هیچ آبم
مرا عشقت چنان گم کرد از من / که من خود را اگر جویم نیابم
مرا عشق تو فانی کرد از من / چو دید از خود بغایت در عذابم
چنان باقی شدم اکنون بعشقت / که بی عشق تو چیزی در نیابم

نبوت از مغربی رستم بکلی
که از مشرق برآمد آفتابم

معنی حسن تو در صورت جان می‌بینیم / عکس رخسار تو در جام جهان می‌بینیم
دفتر حسن ترا نظر بسی دارم / از تو در هر ورقی نام و نشانی می‌بینیم
غمزه‌ات را چو نظر میکنم از هر نظری / همه بر حسن رخت را نگران می‌بینیم
گرچه از دیدهٔ اعیان نهان میگردی / منت از دیدهٔ اعیان عیان می‌بینیم
میکنم هر نفسی دیدهٔ از نور تو وام / تا بدان دیده ترا گرچه توان می‌بینیم
خویشتن را چو منم سایهٔ تو زان شب و روز / در پیت بر صفت سایه دوان می‌بینیم
که چو پیدا شوی از فرط نهانی هر شب / که از فرط نهانیت عیان می‌بینیم

تو یقینی و جهان جمله گمان من بیقین　　مدتی شد که یقین را ز گمان می‌بینم

تو مرا مغربی از من بین و در من بین
چند گوئی که ترا در دگران می‌بینم

ما از میان خلق کناری گرفته‌ایم　　و اندر کنار خویش نگاری گرفته‌ایم

دامن بخدمت بر همه عالم فشانده‌ایم　　و انگه بصدق دامن یاری گرفته‌ایم

از بهر قوت و طعمه شاهین جان و دل　　از مرغزار قدس شکاری گرفته‌ایم

سرگشته‌ایم چو پرگار سالها　　تا بر مثال نقطه قراری گرفته‌ایم

صد بار جسته‌ایم برون از حصار تن　　تا بهر جان خویش حصاری گرفته‌ایم

اندر میان گرد بمردی رسیده‌ایم　　مردی میان گرد غباری گرفته‌ایم

چندان پی سوار پیاده دویده‌ایم　　تا عاقبت عنان سواری گرفته‌ایم

با آنکه هیچ کار نیاید ز مغربی
او را بیاری از پی کاری گرفته‌ایم

یار تا من هستم از خود باخبر نگذاردم　　تا ز من باقی بود اسم و اثر نگذاردم

تا ز من ما و منی را باز نستاند نگار　　تا نسازد او ز من چیزی دگر نگذاردم

با وجود آنکه گشتم در پیش از خویشتن　　چون زمین و آسمان زیر و زبر نگذاردم

من بجود و جود به از وی دارم امید آنکه او　　در حجاب از خویشتن زین بیشتر نگذاردم

گرچه من اندر هوایش پره بالی میزنم　　لیکن امید است کو بی بال و پر نگذاردم

مردم چشمم از آنم چشم انسان کرده است　　چونکه من انسان عینم از نظر نگذاردم

زانکه دیده او گشادش یقین دانم که او　　یکزمان بی شمع دیده‌م بی بصر نگذاردم

من گدای او از آن گشتم بسان مغربی
کاو دگر همچون گدایان دربدر نگذاردم

من که در صورت خوبان همه او می بینم / تو مپندار که من روی نکو می بینم

نیست در دیده من هیچ مقابل همه او / تو قفا مینگری من همه رو می بینم

هرکجا مینگرد دیده بدو مینگرد / هرچه می بینم ازو جمله بدو می بینم

تو بیکسوش نظر میکنی و من همه سو / تو زیکسو و منش از همه سو می بینم

می باقی است که بجام و سبو مینوشم / عکس ساقی است که در جام و سبو می بینم

گاه با جمله و که جمله ازو میدانم / گاه او جمله و که جمله در او می بینم

بوی گلزار تو از باد صبا میشنوم / سرو بستان ترا بر لب جو می بینم

مغربی آنکه تواش میطلبی در خلوت
من عیان بر سر هر کوچه و کو می بینم

منم که روی ترا بی نقاب می بینم / منم که در شب و روز آفتاب می بینم

توئی که پرده ز رخسار خود برافکندی / که تا جمال ترا بی حجاب می بینم

عجب عجب که به بیداری آن توان دیدن / مگر مگر که من این را بخواب می بینم

منم که بر سر دریای بی نهایت او / مثال هر دو جهان چون حباب می بینم

خیال جمله جهانرا بنور چشم یقین / بجنب بحر حقیقت سراب می بینم

ندانم از چه سبب تشنه ام چو من خود / بذات و نعت و صفت عین آب می بینم

اگر شوند ز من مست عالمی چه عجب / از آنکه من همه خود را شراب می بینم

مرا بهیچ کتابی مکن حواله دگر / که من حقیقت خود را کتاب می بینم

چه باده خورد دل مغربی که من خود را
بسان نرگس مست و خراب می بینم

ما از ازل مقامر و خمار آمدیم / دردی کشان میکده یار آمدیم

خورشید باده بر سر ذرات ما بتافت / از روی مهر بسر خویش و خمار آمدیم

در خلوت عدم می هستی ز جام دوست — کردیم نوش و مست ببازار آمدیم
زنّار زلف ساقی باقی چو شد عیان — هریک کمر ببسته بزنار آمدیم
تا کاو حلقه زد سر زلفش بگرد ما — ما در میان حلقه گرفتار آمدیم
از بهر خاطر دل مختار مصطفی است — روزی دو سه که عاقل و هشیار آمدیم
کاری بغیر عشق نداریم در جهان — عشقست کار ما و بدین کار آمدیم
بودیم یک وجود ولیکن که ظهور — بسیار در مظاهر بسیار آمدیم

از یار مغربی سخنی در ازل شنید
ما جمله زانحدیث بگفتار آمدیم

دیده وام کنم از تو بروی نگرم — زانکه شایسته دیدار تو بنود نظرم
چون ترا هر نفسی جلوه بحسنی دگرست — هر نفس زان نگران در تو بچشمی دگرم
توئی از منظر چشم نگران بر رخ خویش — که توئی مردمک دیده و نور بصرم
هر که بی رسم و اثر گشت بکویش پی برد — من بی رسم و اثر نا شده بی بی خبرم
تا زمن هست اثر از تو نیابم اثری — کاشکی در دو جهان هیچ نبودی اثرم
نتوانم بسر کوی تو کردن پرواز — تا ز اقبال تو حاصل نبود بال و پرم
بوی جانبخش تو همراه نسیم سحر است — زان سبب مرده انفاس نسیم سحرم
یار هر شب که هم سحر بر دل ما کرد گذر — گفت چون جلوه کنان بر دل تو میگذرم

مغربی آینهٔ دل ز غبار دو جهان
پاک بزدای که پیوسته در و مینگرم

ما هر نفسی در گذرت می بینیم — بر دل و دیده و جان جلوه گرت می بینیم
هر صد بار بنی جلوه و مراهر نفسی — لیک هر لحظه بحسنی دگرت می بینیم
گرچه از منزل خود هیچ برون نائی — لیک پیوسته چو مه در سفرت می بینیم

بر سپهر دل و بر چرخ روان تابنده — گاه چون شمس و گهی چون قمرت می‌بینم

دانم از غایت پیدائی خود پنهانی — گرچه تابنده‌تر از ماه و خورت می‌بینم

غایب از دیده نهٔ زانکه بصد کسوت خوب — هر زمانی بگذران بر نظرت می‌بینم

تو ئی نور بصرم گرچه نهان از نظری — زانکه در دیده چو نور بصرت می‌بینم

مغربی از ملک و از فلکی بالاتر
گرچه دایم بلباس بشرت می‌بینم

گه چو چنگم بزن و گاه چو نی بنوازم — که بهر ساز که سازی تو مرا می‌سازم

چو نیم با تو و بی تو من بیچاره بدم — می نیاید بطرب مجلس از آوازم

کبر و نازی که کنی بر من از آن مفتخرم — در میان همه عشاق از آن می‌نازم

عاشقی به ز منت کو که بوی پردازی — دلبری به ز توام کو که بوی پردازم

حسن مجموع بتان در نظرم میآید — چون نظر بر رخ زیبای تو می‌اندازم

چونکه هر لحظه ز تو حسن دگر می‌بینم — با تو هر لحظه از آن عشق دگر میبازم

شاهبازم ز تو بدهم دست تو پروازم ده — باز بر دست تو آیم چو بخوانی بازم

بلبل روضهٔ بستان و گلستان توام — هم بگلزار تو آیم چو دهی پروازم

مغربی نقطهٔ آخر چو باوّل پیوست
دیدم انجام من انجاست که بود آغازم

دلبری دارم که در فرمان او باشد دلم — هیچ گوئی در خم چوگان او باشد دلم

هر زمان هر جا که میخواهد دلم را می‌برد — زان سبب پیوسته سرگردان او باشد دلم

هیچ با خود می نیاید تا بحی گوئی چنین — واله و آشفته و حیران او باشد دلم

عرصهٔ عالم چو تنگ آید که جولان او — لاجرم همسایه آنکه جولان او باشد دلم

دل بهر نقشی که او خواهد برآید هر زمان — کان دمادم هر زمان چو کان او باشد دلم

بهر مهمانی دل خوان تجلّی می نهد — هر زمان از بهر آن مهمان او باشد دلم

چونکه گردد موج زن دریای بی پایان او — ساحل دریای بی پایان او باشد دلم

لؤلؤ و مرجان او خواهی ز بحر دل طلب — زانکه بحر لؤلؤ و مرجان او باشد دلم

مغربی از بحر و ساحل بیش ازین چیزی مگوی — زانکه دائم قلزم و عمّان او باشد دلم

ای روی تو در حجاب کونین — بردار ز رخ نقاب کونین

حیفست که بحر تو نهان است — وانگاه عیان حباب کونین

با بحر وجود تو نشاید — ای دوست دمی سراب کونین

برق تجلی ز مهر رویت — بشکافت ز هم سحاب کونین

نی نی غلطم که هست رویت — ظاهرتر از آفتاب کونین

محجوب منم که مانده ام دور — از روی تو در حجاب کونین

سرچشمه چشم من بکلی — پوشیده شد از تراب کونین

عمریست که تشنه توام من — سیراب شده ز آب کونین

برتافت عنان جان و دل را — از جانب تو جناب کونین

خواهم که شوم خراب چشمت — تا کی بشوم خراب کونین

زین بیش مدار بی قرارم — سرگشته در انقلاب کونین

از کردن مغربی بلطفت — بگشا گره طناب کونین

ای نهان در ذات پاکت غایب کون — وی عیان نور تو در ذرات کون

مدتی بی مدت دور زمان — بود دایم با تو خوش اوقات کون

میگذشتی روز و شب بی روز و شب — بر مراد خویشتن ساعات کون

محو بودی هم بوصف و هم بذات — در همه حالات تو حالات کون
علم ذاتت اندر آن محو وجود — گاه کردی محو که اثبات کون
عین علمت دید اعیان همه — چون نگاهی کرد در غایات کون
بود ذاتت کون محتاج وجود — پس برآورد از کرم حاجات کون
ای گرفته حسنت از بهر ظهور — شکل و وضع و صورت و هیآت کون
وی زجیب موسی سر بر زده — رب ارنی گفت در میقات کون
برده سلطان ظهورت ناگهان — سوی صحرا لشکر و رایات کون
از ظهور آفتاب روی تو — گشته ظاهر جمله ذرات کون
از فروغ نور مصباح رخت — کوکب دری شده مشکوات کون

دیده اسرار صفات ذات تو
مغربی در مصحف آیات کون

ای رخت پنهان بنور خویشتن — روت مخفی در ظهور خویشتن
با دو عالم بی دو عالم دایما — عشق بازی در ظهور خویشتن
وز حضورت پرده عالم بردوام — در همی خواهد ظهور خویشتن
مدتی با کس نکرد التفات — حسن رویت از غرور خویشتن
باز چندی در تماشاگاه ذات — جنت خود بود و حور خویشتن
از تماشای بهشت ذات خود — بود حور او قصور خویشتن
خود بخود داد و خود بد تا زخود — بشنود هر دم زبور خویشتن
تا کند بر خود تجلی هم زخود — موسی خود بود و طور خویشتن
چون شعوری یافت بر غیب ذات — گشت عاشق بر شعور خویشتن
دید در خود بجه های بیکران — حیرت آورد از وجود خویشتن

جمله کارستان خود در خود بدید / در عجب ماند از امور خویشتن
زان سبب در روی سروری شد پدید / منبسط گشت از سرور خویشتن
عزم صحرا کرده ناگاه از سرور / با سلیمان با طیور خویشتن
بر سر ره بحر استاده دید / مغربی را در عبور خویشتن

آن بت عیار من فی ما و من / عشق بازد دائما با خویشتن

خود پرستی پیشه دارد روز و شب / هست خود را که صنم گاهی شمن
جملگی ذات او گردد عیان / چون بوصف خود در آید در سخن
یوسف حسنش چو آید در لباس / گردد او را هر دو عالم پیرهن
سر ز جیب هر دو عالم بر زند / در خود آراید لباس جان و تن
چون لباس جان و تن در خود کشید / پر ز خود بیند هزاران انجمن
لشکر خود را چو بر صحرا کشد / پر شود عالم ز آشوب و فتن
شور و غوغائی بر آید از جهان / چون سپاه حسنش آرد تاختن
در شب تیره بر آرد آفتاب / روی او از زیر زلف پر شکن
زلف و رویش شور و آشوب افکند / در خطا و چین و بلغار و ختن
مظهر خورشید حسن او شود / کودک و پیر و جوان و مرد و زن
تا بهر گوشش حدیث خویش را / بشنود گویا شود در هر دهن
عشق چون بیند جمال خود عیان / در لباس و در نقاب ما و من
غیرت آرد حسن را گوید که رو / جامه اعیان را بر کن از بدن
حسن خود را در لباس آرد برون / باز در ذات خودش سازد وطن
کثرت کونین را در خود کشد / بحر وحدت چونکه گردد موجزن

کس نماند غیر ذات مغربی
نی زمین ماند در آندم نی زمن

ز چشم من چو توئی در جمال خود نگران
چرا جمال تو از خویشتن شود پنهان

چو حسن روی ترا کس ندید جز چشمت
پس از چه روی من خسته گشته‌ام حیران

اگر نه در خم چوگان زلف تست دلم
بگوی تا که چرا شد چو گوی سرگردان

مپوش روی ز چشمم مشو ز من پنهان
نمی‌سزد که نهان گردد از گدا سلطان

چه قرب و قدر بود ذره را بر خورشید
چه وسع و گنج بود قطره را بر عمان

ز قطره بود بحر بیکران کم و بیش
ز ذره نپذیرد کمال خور نقصان

اگر بغیر تو کردم نگاه در عمرم
بیا و جرم و غرامت ز دیده‌ام بستان

چگونه غیر تو بیند کسی که غیر تو نیست
بدان سبب که توئی عین جملهٔ اعیان

بیا و جلوه گری جمال یار نگر
ز قد و قامت این و ز چشم و ابروی آن

کجاست دیده که خورشید روی او بیند
ز روی روشن ذرات کاینات عیان

هزار عشوه و دستان و کبر و ناز کند
بدان سبب که رباید ز مغربی دل و جان

کو جذبهٔ که آن بستاند مرا ز من
کو جرعهٔ که تا کندم فارغ از زمن

کو بادهٔ که تا بخورم بی خبر شوم
از خویشتن که سخت ملولم ز خویشتن

کو آن عزیز مصر ملاحت که تا دهد
یکدم خلاص یوسف جان را ز حبس تن

کو ساقی مؤید باقی که در ازل
بودی مدام نقل و میم زان لب و دهن

درحالتی چنین که منم دردمند عشق
درمان درد من نبود غیر درد من

ای ساقئی که مستی ارباب دل ز تست
از روی مرحمت نظری بر دلم فکن

چشمت بیک کرشمه تواند خلاص داد
چون من هزار خسته درون را ازین فتن

مشکن دل شکسته ما را که پیش از این	از خود شکسته است از آن زلف پر شکن

در حلق جان مغربی انداز زلف خود
او را بدست خویش بر آر از چه بدن

دلی دارم که باشد جای جانان	مدام از دل بود مأوای جانان
دلی دارم چو آیینه که دایم	درو بینم رخ زیبای جانان
سویدائی است اندل را که دایم	نباشد خالی از سودای جانان
دمرا نیست پروای دل و جان	که تا پر و است از پروای جانان
درونی دارم از غوغای عالم	شده خالی پر از غوغای جانان
بسان کشتی اندر انقلاب است	مدام از جنبش دریای جانان
دماغ جان همیدارد معطر	نسیم زلف مشک آسای جانان
روان مغربی پر شور دارد	لب شیرین شکرخای جانان

گنجهای بی نهایت یافتم در کنج جان
کنج جان را بین که چون شد کان گنج بیکران

جان من از عالم نام و نشان آمد برون	بی نشان شد تا در آمد در جهان بی نشان
تا که آمد در خراب آباد دل کنجی پدید	تا خراب آباد دل شد سر بسر معمور از آن
هر زمان آمد بشهرستان دل از راه حق	با متاع بی نهایت صد هزاران کاروان
چونکه شهرستان دل معمور شد در هر نفس	کاروانها کرد از حق سوی شهرستان روان
دل نبرد هیچ رنجی بر سر کنجی رسید	آمدش تا که بدست از غیب کنجی بیکران
در شب تاریک تن روزی برون آید ز دل	آفتابی ز آسمان جان بر آمد ناگهان
آفتابی بر زمین دل تنور و آمد ز چرخ	تا زمین را بلند رانید از هزاران آسمان
تا تجلی کرد مهر مشرقی در مغربی	مغربی را جمله ذرات عالم شد عیان

ای دوست بیا بر نظر ما نظری کن
بر دیدهٔ جان و دل شیدا نظری کن

اوّل برخ خویش بدو بخشش جلالی　　و آنگاه در آن عین تجلّا نظری کن
تاریک بود آینه گر رخ ننماید　　زنگ از رخ آن آینه بزدا نظری کن
از زنگ جهان چونکه شود پاک و مصفّا　　بر آینهٔ پاک و مصفّا نظری کن
از دیدهٔ وامق که بود مظهر عشقت　　بر حسن خود اندر رخ عذرا نظری کن
هر لحظه بدل صورت زیبای دگر بخش　　و آنگاه در آن صورت زیبا نظری کن
صحرای دلم هست تماشاگه حسنت　　بخرام بصحرا بتماشا نظری کن
دل مظهر ذات و همه اسماست در آنک　　بر چهرهٔ ذات همه اسما نظری کن
چون آینهٔ اسم مسمّای تو آمد　　در آینهٔ اسم و مسمّا نظری کن
بی آینه انسان که تو هستی بحقیقت　　خود را بخود و آینه بنما نظری کن

بحری است دل مغربی از لؤلؤ لالا
بر بحر دل از لؤلؤ لالا نظری کن

قطره از قعر دریا دم مزن　　ذرّه از مهر و الا دم مزن
مرد امروزی هم از امروز گوی　　از پی دی و ز فردا دم مزن
چون نمیدانی زمین و آسمان　　پیش ازین از زیر و بالا دم مزن
چون اصول طبع موسیقیت نیست　　از تنا و زنا و تا نا دم مزن
در گذر از نفی و اثبات ای پسر　　هیچ از الّا و از لا دم مزن
گر بگویندت که جان را کن فدا　　رو فدا کن جان خود را دم مزن
تا ندانی من و ما را که کیست　　باش خاموش از من و ما دم مزن
همچو آدم علم اسما از حق　　تا نگیری هیچ ز اسما دم مزن

انکه عین جمله اشیا گشته است
مغربی را گفت زاشیا دم مزن

چه ساقی است که مست مدام اوست جهان
چه باده است ندانم که جام اوست جهان

چه ماهی است که در دست کاینات فتاد
چه دانه است و چه مرغی که دام اوست جهان

دلم رسید بنوری که روز با شب اوست
بدید چهره صبحی که شام اوست جهان

ظهور روست بعالم تمام افتاده است
برای انکه ظهور تمام اوست جهان

نظر ز سایه عالم بدوز پس بنگر
بنور او که ظلال و ظلام اوست جهان

بیا بدیده تحقیق در نگر بشناس
که کیست انکه بر خلق نام اوست جهان

هر انکه توسن نفس عنان کشش را بست
یقین بدان بحقیقت که رام اوست جهان

جهان غلام کسی شد که ان غلام وی است
ازان سبب که غلام غلام اوست جهان

چه کامرانی و عیشی که مغربی دارد
که مدتیست که دایم بکام اوست جهان

ای دل اینجا که جانان آن از جان دم مزن
از دل و جان و جهان در پیش جانان دم مزن

گر تو مرد درد اوئی هیچ از درمان مگو
درد او را به ز درمان دان ز درمان دم مزن

کفر و ایمان را باهل کفر و ایمان واگذار
باش مستغرق در او از کفر و ایمان دم مزن

لب بدوز از گفتگو چون وقت گفتگوی نیست
جای حیرانیست در وی باش حیران دم مزن

چون یقین آید رها کن قصه شک و گمان
چون عیان بنمود رخ دیگر ز برهان دم مزن

قصه کوران به پیش مردم بینا مگوی
بیش ازین در پیش بینایان ز کوران دم مزن

علم بیدینان رها کن جهل حکمت را مجوی
از خیالات و ظنون اهل یونان دم مزن

آب حیوان را گر یابی بجو ان کن رها
پیش دریای حیات از آب حیوان دم مزن

وصل و هجران نیست الا وصف خاص عاشقان
مغربی گر عارفی از وصل و هجران دم مزن

پیش قدّ و رویش از سرو و گلستان دم مزن
در تماشای بهار و باغ و بستان دم مزن

چون دل دیوانه در زنجیر زلف دلبر است — حلقهٔ زنجیر آن مجنون جنبان دم مزن
ای دل سرگشته و حیران بدان زلف و رخش — همچنان میباش سرگردان و حیران دم مزن
با لب میگون و روی خوب و زلف دلکشش — از شراب و شاهد و شمع و شبستان دم مزن
جان ندارد قیمتی بسیار از جان وا مگو — گرچه جان در باختی در راه جانان دم مزن
کفر و ایمان را به پیش زلف و رویش کن رها — پیش زلف و روی او از کفر و ایمان دم مزن
چونکه با او می نیاری بودن از وصلش مگو — هیچ از آن کافر به پیش این مسلمان دم مزن
وصف کفر زلف او در پیش روی او مگو — چونکه بی او هم نمیباشی ز هجران دم مزن
روی خوبان چونکه حسن روی او را مظهر است — پیش حسن روی او از حسن خوبان دم مزن

بیا ز چهرهٔ خوبان جمال خود را بین
ز خطّ و خال بتان خطّ و خال خود را بین

ز شکل و هیأت و رخسار و ابروی خوبان — ببدر خویش نظر کن هلال خود را بین
بیا بعزم تماشا بکاینات نگر — ظهور صورت و علم و خیال خود را بین
دلم که هست ترا آینه در او بنگر — اگرچه مثل ندارد مثال خود را بین
ز اعتدال قد سرو و [illegible] — بقد خویش نگر اعتدال خود را بین
بسوی دل نظری کن که حال ما عجب است — ز خال طرفهٔ او طرفه حال خود را بین
بحال چاره گری حسن کامل خود را — نگر در آینهٔ دل کمال خود را بین
بفقر و فاقه و ذل تو ضعفش منگر — غنا و عزت و جاه و جلال خود را بین

گفتمش خواهم که بینم صورتت ای نازنین
گفت اگر خواهی مرا بینی برو خود را ببین

گفتمش با تو نشستن آرزو دارد دلم
گفت اگر این آرزو باشد ترا با خود نشین

گفتمش بی پرده با تو گر سخن گویم رواست
گفت در پرده نشاید گفت با ما پیش این

گفتمش از کفر و دین اندیشه دارم گفت رو
در جهان باید زدن اندیشه را از کفر و دین

گفتمش گفتی که آدم جمع کل عالم است
گفت آدم عالمست و جمع رب العالمین

گفتمش کان نقش گویی در مثال نقش کیست
گفت ظاهر شد ز نقش خویشتن نقش آفرین

گفتمش با تو حدیثی گفت خواهم بی گمان
گفت هر چه بی گمان گویی بود بی شک یقین

گفتمش من هم توام هم جمله توحید ند گفت
بر تو و بر دیدنت بادا هزاران آفرین

گفتمش گر آفتاب مشرقی جو هم نشان
گفت از وی سایهٔ باقی است بر روی زمین

ای همه صفات من آینه صفات تو
نیست حیات من بجز شعبهٔ از حیات تو

جام جهان نمای من صورت تست گر چه هست
جام جهان نمای تو صورت کاینات تو

گنج توئی طلسم من ذات توئی و اسم من
حل شده از ظهور تو جمله مشکلات تو

با عدم وجود خود خفته بدم سحر گهی
داد ندای بندگی حی علی الصلوت تو

زود ز عقل خاستم چونکه شنیدم این ندا
عشق فکند غلغلی در حرم از صفات تو

سوی وجود آمدم خوش بسجود آمدم
بود بسجده گاه من مسجد کاینات تو

مسجد کاینات تو بود پر از جماعتی
جمله گرفته سر بسر صورت مبدعات تو

لوح وجود سر بسر زحروف و نقش شد
گشت مفصلا عیان جملهٔ مجملات تو

گشت جهان آب و گل نقش جهان جان و دل
گشت جهان جان و دل نقش صفات ذات تو

یوسف جان چو دور ماند از پدر وجود خود
کرد مغیثش بکل مصر تو و نبات تو

در جهتی از آنچه در جهتش طلب کنی
بی جهتش به بینی ار محو شود جهات تو

بود وجود مغربی لات و منات او بود
نیست بتی چو بود او در همه سومنات تو

هیچکسی بخویشتن ره نبرد بسوی او
بلکه بپای او رود هر که رود بسوی او

پرتو مهر روی او تا نشود دلیل جان — جان نکند عزیمت دیدن مهر روی او
دل کششی نمیکند هیچ مرا بسوی او — تا کششی نمیرود سوی دلم ز سوی او
تا که شنیده ام که او دارد آرزوی من — می نرود ز خاطرم یکنفس آرزوی او
چون ز زبان ماست او هر نفسی که گفتگو — پس همه گفتگوی ما باشد گفتگوی او
تا که بود ازو طلب طالب او کسی نشد — اینهمه جستجوی ما هست ز جستجوی او
هست همه دل جهان در سر زلف او نهان — هر که دلی طلب کند گو بطلب ز موی او
بسکه نشست روبرو با دل خوی پذیر من — دل بگرفت جملگی عادت و خلق و خوی او
قدر نبات یافت چوب باز از مصاحبت — گل چو شود قرین گل گیرد رنگ و بوی او
مست و خراب او منم جام شراب او منم — نیست بغیر من کسی میکده و سبوی او
می ز سبوی او طلب آب ز جوی او طلب — بحر شود اگر کسی آب خورد ز جوی او

مغربی از شراب او گشت چنانکه هر سحر
تا بفلک همیرسد نعره های و هوی او

آنکه عمری در پی او میدویدم سو بسو — ناگهانش یافتم با دل نشسته روبرو
آخر الامرش بدیدم معتکف در کوی دل — گرچه بسیاری دویدم از پی او کو بکو
دل گرفت آرام چون آرام جان در بر گرفت — جان چه جانان را بدید آسوده گشت از جستجو
ای که عمری آرزوی وصل او بودت چرا — از پی آن آرزو نگذشتی از هر آرزو
تا یکی سرچشمه خود را بگل انباشتن — جوی خود را پاک کن تا آیدت آبی بجو
آبجوی آن در درون و آنکه بنای قطره — ریخته در پیش هر دانا و نادان آبرو
مطرب آن مجلس دف را مکن پر جا کرده — خانه با آن باده بشکن صراحی و سبو

ناظر آن منظری بردار از عالم نظر — عاشق آن شاهدی بردار چشم از غیر او

نیست بی او چونکه نائی روی از وی بر متاب — بی وی ات چون نیست تابی دست را از وی مشو

دارم از دل سرفرازی گاو ز عالی همتی — در دو عالم جز بقدش سر بکس نارم فرو

مغربی چون آفتاب و مشتری در جیب تست
باید اکنون سر بجیب خویشتن بردن فرو

صفت شکل دهانش بزبان هیچ مپرس و مگو — به یقینش چو بدیدی بگمان هیچ مپرس و مگو

گر ترا هیچ از آن ذوق دهان حاصل شد — بر بی ذوق از آن ذوق دهان هیچ مپرس و مگو

از میان خوش بکنار آی و بگیرش بکنار — چو گرفتی بکنارش ز میان هیچ مپرس و مگو

تو که بی نام و نشان هیچ نگشتی در وی — بکسی دیگر از و نام و نشان هیچ مپرس و مگو

یار هر لحظه بشکلی دگر آید بیرون — تو بهر شکل که بینیش روان هیچ مپرس و مگو

سر پنهانی که بر اوراق جهان مسطورند — هست آنجمله خط دوست بخوان هیچ مپرس و مگو

آنکه در کسوت هر پیر و جوانست نهان — چون عیان گشت بر پیر و جوان هیچ مپرس و مگو

چون ترا خازن اسرار نهانی کردند — سر نگهدار و ز اسرار نهان هیچ مپرس و مگو

مغربی آنچه ترا گفت بهر کس هیچ مگوی
وانچه گفتن بهمه کس نتوان هیچ مگو

گاه نائی و گه ثنائی تو — ای نکوئی چنین چرائی تو

هر زمان کسوت دگر پوشی — بلباسی دگر برائی تو

هیچکس مر ترا نیاورد بدست — خود بخود آمدی خدائی تو

گرچه بیگانگی کنی گه گاه — هم تو بیگانه کاشنائی تو

دامنت گیر جهان نه لیکن — ای ندانم که از کجائی تو

جز تو کس نیست تا ترا بیند — ز آنچه در فهم ما نشائی تو

زان نکته نبشتی که زان خودی — گرچه همه او و همه ثمائی تو

رنگهای عجب برآمیزی — رنگهای عجب نمائی تو

مغربی تو ترا نمیدانی
بحقیقت بدانکه مائی تو

عشق من حسن ترا در خور اگر هست بگو — چون منت در دو جهان ناظر اگر هست بگو

منظری نیست ترا به ز دل و دیدهٔ من — زین دل و دیده بهست منظر اگر هست بگو

غیر سودای تو اندر دل ما چیزی نیست — غیر سودای توام در سر اگر هست بگو

زیور حسن تو دایم نظر عشاق است — حسن را بهتر ازین زیور اگر هست بگو

بهتر از عشق من و حسن تو در عالم نیست — زین دو در جمله جهان بهتر اگر هست بگو

لشکر حسن تو غارتگر جان و دل ماست — بجز از لشکر او لشکر اگر هست بگو

کشور دل بتو دادم که توئی حاکم آن — حاکمی جز تو درین کشور اگر هست بگو

غیر تو در دو جهان نیست دگر هیچ کسی — غیر تو در دو جهان دیگر اگر هست بگو

مغربی پرتو خورشید تو عالم بگرفت
آفتابی چو تو در خاور اگر هست بگو

بیا و لا بجا خوردهٔ شراب بگو — ز چشم مست که گشتی چنین خراب بگو

میان بادیهٔ شوق چون شدی تشنه — کجا شدی و چه دیدی که داشت آب بگو

چه حکمتست دلا در سؤال روز الست — که بود آنکه بلی گفت در جواب بگو

جهان بشکل سراب است پیش آب وجود — بشکل آب چرا شد عیان سراب بگو

ز انقلاب زمانه نمیشوی ساکن — علی الدوام چرائی در انقلاب بگو

تو کشتئی که ز امواج بحر مضطربی — مدام باد نمیدت در اضطراب بگو

بیا چو غیر تو کس نیست تا ترا بیند — چه مست روی تو پوشیده در نقاب بگو

مگو که مغربی آمد حجاب مغربیست
در او که گشت رخت را دگر حجاب مگو

آن مرغ بلند آشیانه
چون کرد هوای دام و دانه

پرواز گرفت گشت ظاهر
از سایهٔ پر او زمانه

مرغی که دو کون سایهٔ اوست
در سایهٔ خویش کرد خانه

مرغ دل ما ز هر دو عالم
اندر پر او گرفت لانه

آن مرغ شگرف ذات عشق است
بی مثل و مقدس و یگانه

او راست نعوت بی نهایت
او راست صفات بیکرانه

بحریست که هر زمان ز موجش
صد بحر دگر شود روانه

با عشق همیشه عشق بازد
با خویشتن است جاودانه

معشوقه و عشق و عاشق آمد
آیینه و روی و زلف و شانه

بر صورت خویش گشته عاشق
بر غیر نهاده صد بهانه

آواز خودش شنیده از خود
تهمت بنهاده بر چغانه

از نغمهٔ خود سماع کرده
بی مطرب و بی دف و ترانه

فی الجمله ز غیر نیست پیدا
هم نام و نشان و هم نشانه

ای مغربی ضعیف تا چند
بارگی تو که در میانه

بردار خودیّ خود ز خود تا
در دهر بمانی جاودانه

آنکه خود را مینماید از رخ خوبان چو ماه
میکند از دیدهٔ عشّاق در خوبان نگاه

وانکه حسنش را بود از روی هر مه رو ظهور
هست عشقش را دل عشّاق مسکین جایگاه

مشتری از معشوق بر عاشق کند آغاز جور
تا که عاشق از جفای او بعشق آرد پناه

چون

چون وجود این بن است و ظهور آن با این — این چو محو عشق کرد و آن شود بی این تباه
عقد کثرت بر نتابد پیش او باشد یکی — یوسف و گرگ و زلیخا و عزیز و چاه و بها
همچو نتابد انجم در فروغ آفتاب — همچنان کز غایت نزدیکی خورشید و ماه
عشق چون خود کرد با خود آنچه کرد و میکند — پس نباشد عاشق و معشوق را جز هم و لکن
همچنین زد پی اظهار خود سلطان عشق — همکنند بر عرصه ملک جهان بی هیچ سپاه
کثرتی از وحدت خود کرد پیدا ناگهان — تا که شد بر وحدت بی تثلیث کثرت گواه
تا نه جز کثرت بود موج محیط وحدتش — پاک شست از لوح هستی اسم و رسم ماسواه

موج او جانتاک بود و مغربی را در ربود
از سر ره زانکه بود از بود او ناپاک راه

لب ساقی مرا هم نقل و هم جام است هم باده — بدا هم از لب ساقی بود مجموع آماده
برای عکس رخسارش دلی دارم چو آئینه — همه چون باده و جام است هم صاف و هم ساده
مرا مستی چو از ساقی بود بگذار تا باشد — سر و پا بها بسته در میخانه بگشاده
نهان از خویش و بیگانه برون از دیر و میخانه — لب ساقی می باقی مرا همدم فرستاده
الا ای زاهد عابد برو دیر و تو و مسجد — مرا از نا رمیز بید ترا تسبیح و سجاده
بدادی دل بدلداری چه دانی رسم جانبازی — که راه و رسم جان بازی نداند غیر دلداده
بتاب از مشرق جانم الا ای مهر تا بانم — مرا بر تخت دل بنشین الا ای شاه شهزاده
توئی چون مردم دیده ازان نامت بود انسان — ولی چون مانده اشکی ز چشم مردم افتاده

ترا در بندگی آزاده چون مغربی باید
که هر بندگی مردی بباید سخت آزاده

منم زیار نگارین خود جدا مانده — بدست هجر گرفتار و بی نوا مانده
نخست گوهر قیمت و بها بودی — بخاک تیره فرو رفته بی بها مانده

فتاده دور ز خاصان بارگاه ازل / اسیر خاک بدگشته در بلا مانده

مقرب در درگاه کبریا بوده / بدست کبر گرفتار و در دیا مانده

بچار میخ طبیعت بدوخته محکم / بحبس شش جهة کون مبتلا مانده

هرآنکه دیده مرا گفت در چنین حالت / ببین ببین زکجا آمده کجا مانده

شب است و راه بیابان و من ز قافله دور / غریب و عاشق و مسکین ضعیف و وا مانده

کجاست پرتو حسنت که رهنما گردد / که هست جان من از راه و رهنما مانده

شده ز دوری خورشید مغربی حقیر / بسان ذرهٔ سرگشته در هوا مانده

ای در پس هر لباس و پرده / بر دیدهٔ دیده جلوه کرده

خود را بلباس هر دو عالم / آورده بطرز مان برده

در دیدهٔ ما بجز یکی نیست / که هست عدد هزار ورده

ما را ز شمرده گشت معلوم / آنچیز که هست ناشمرده

ای بیضهٔ مرغ لامکانی / ای هم تو سفید و هم تو زرده

کی مرغ شوی و باز گردی / آئی بدر از لباس و پرده

در جنبش و جوش و در خروش آ / تا کی باشی چنین فسرده

بگشای کفن بیفکن این پوست / چون روح برآ ز جسم مرده

بگشای دو بال و پس برون پر / از گنبد چرخ سالخورده

هرگز نرسد کسی بمنزل / نارفته طریق ناسپرده

ای مغربی کی رسی بسیمرغ / بر قلهٔ قاف پی نبرده

آن ماه مشتری است ببازار آمده / خود را ز دست خویش خریدار آمده

[illegible]

آنگه نخست سوی گلستان روان شده | وان بلبل است جانب گلزار آمده
از قد و قامت همه خوبان دلربا | آن سرو قامت است برفتار آمده
پنهان ازین جهان ز سراپرده نهان | یاری است در لباس چو اغیار آمده
محجوب گشته است محب جمال خود | مطلوب خویش راست طلبکار آمده
از روی اوست اینهمه مؤمن عیان شده | وز موی اوست این همه کفار آمده
آن یک ز روی اوست به تسبیح مشتغل | وین یک ز موی اوست بزنار آمده
عالم ز تحدیث پر از گفت و گو شده | زان نکته است جمله بگفتار آمده
رویش به پیش زلف مقر آمده است ولیک | زلفش به پیش روی بانکار آمده
یک باده بیش نیست در اقداح کاینات | ز اقداح باده مختلف آثار آمده
عالم مثال علم و ظلال صفات اوست | آدم ز جمله است نمودار آمده
آن ترک تنگ‌چشم که امسال شد پدید | از تازه و تازه نیست پدیدار آمده
افتاده یثرب است که در روم قیصر است | وآن ماه رومی است عرب‌وار آمده
یکذات بیش نیست که هست از صفات کثیر | که در ظهور و گاه در اخفا آمده
از ذات اوست اینهمه اسما عیان شده | وز نور اوست این همه انوار آمده
هم اسم و رسم و نعت و صفت آمده پدید | هم عین و غیر و اندک و بسیار آمده
این نقشها که هست سراسر نمایش است | اندر نظر چو صورت پندار آمده
این کثرتی است لیک ز وحدت شده عیان | این وحدتی است لیک بتکرار آمده
تکرار نیست چونکه تجلیست مختلف | وین موجها ز بحر همه زخار آمده
از موج او شده است عراقی و مغربی | وز جوش او سنائی و عطار آمده

مرا آن محبت خندان تازه
بتن هر دم فرستد جان تازه

بچشمه چون تازه هر زمانی | نماید چهرهٔ جانان تازه
دهد هر ساعتی طفل دلم را | نگارین شیر از پستان تازه
ز دریای دل و جانم برآورد | دمادم لؤلؤ و مرجان تازه
برون آید مرا در جان و در دل | هزاران روضه و بستان تازه
نماید هر زمانی معجزی نو | هست رد حجت و برهان تازه
ولیعهد خودش سازد دگربار | نویسد بهر او فرمان تازه

قدیمی عهد را سازد
کند با مغربی پیمان تازه

انچه میدانم ازان یار بگویم یا نه | وانچه بنهفته ز اغیار بگویم یا نه
دارم اسراری در دل و در جان مخفی | اندکی زانهمه بسیار بگویم یا نه
گرچه از عالم اطوار برون آمده ام | سخنی چند باطوار بگویم یا نه
سخنی را که دران یار بگفتیم با تو | هست اجازت که درین بار بگویم یا نه
معنی حسن گل و صورت عشق بلبل | همه در گوش دل خار بگویم یا نه
وصف آنکس که درین کوچه و این بازار است | در سر کوچه و بازار بگویم یا نه
آنکه اقرار همی کرد چرا منکر شد | علت و موجب انکار بگویم یا نه
سبب انکار یکی در همه عالم فاش | گشت در کسوت بسیار بگویم یا نه
سرّ این بود که او هر نفسی دارد رو | می نماید نه بتکرار بگویم یا نه

مغربی جمله گفتار بگفتی با ما
انچه گفتی تو بگفتار بگویم یا نه

ز چشم من چو تو ناظر بحسن خویشتنی | چرا نقاب ز رخسار بر نمیفکنی
من و تو چونکه یکی بود پیش اهل شهود | نهان ز من چه شوی چونکه من تو ام تو منی

چو رو بآئینهٔ کاینات آوردی
برای جلوه‌گری شد پدید ما و منی

نه ز خلوت و از انجمن دمی خالی
که هم بخلوت خویشی و هم بانجمنی

اگر بصورت غیری و گر بکسوت عین
بهر صفت که برائی برای خویشتنی

ز روی ذات نه جانی و نی جهان و نه تن
ولی ز روی صفت هم جهان و جان و تنی

ز روی لات و منات آنکه یار بود که بود
من الذی یتجلی لعابد الوثنی

دلا ز عالم کثرت بوحدت آوردی
که وحدتست وطن کی تو عازم وطنی

چو مغربی بخور از دست کاینات شراب
که پیش ساقی باقی بود شراب هنی

چو تافت بر دل و بر جانم آفتاب تجلی
بسان ذره شدم در فروغ و تاب تجلی

رهید هم از شب تیره نفس و ظلمت تن
ز عکس پرتو انوار آفتاب تجلی

تنی چو طور و دلی چون کلیم میباید
که آورد که میقات در سطوت تاب تجلی

ازاین حدیث و کشیده‌ست خلوت از حدثا
طهارتی نتوان یافت جز بآب تجلی

چو شد خراب تجلی دلم طهارت یافت
خوشا عمارت آن دل که شد خراب تجلی

نقاب ماه من از پیش دیده‌ام برخاست
چو رخ نمود مرا یاد از نقاب تجلی

دلا به مجلس رندان پاکباز درا
ز دست ساقی باقی بخور شراب تجلی

شراب تاب تجلی بماند مست از خود
دلا مباش دمی بی شراب ناب تجلی

ز مغربی نتوان یافت هیچ نام و نشان
از آن زمان که نهان گشته در نقاب تجلی

زد حلقه دوش بر دل ما یار معنوی
گفتم که کیست گفت که در باز کن توی

گفتم که من چگونه توام گفت ما یکیم
از بهر روی پوش نهان گشته در دوی

ما و منی و او و تویی شد حجاب تو
از خود بدین حجاب چه محجوب میشوی

خواهی که ما و او بشناسی که چون یکی است — بگذر از این منی و از این مائی و توئی

بگذر از این جهان که درین کهنه و نو است — آنکه ببین یکی است درین کهنه و نوی

نقش و نگار نقش نگار است بی گمان — مانی نهان نشسته است درین نقش مانوی

جز مطربی مدان که درین پرده خوش سرا — گر صد هزار نغمه و آواز بشنوی

نی نی غلط که مهر سپهر حقیقتی — گه چه گهی چو ذره و گاهی چو پرتوی

ای مغربی تو سایهٔ خورشید مشرقی
زان سایه دار در پی خورشید میدوی

انچه تو جویای آنی گر شوی بی تو توئی — در مثال سایه خود در پی خود میدوی

تا تو غیری را تصور کرده جویای من — کی توانی گشت یکتا با چنین شرک دوئی

دیده بگشا باری اندر خود نظر کن کیستی — در جمال وحدت خود شو چو یکتا میشوی

عزلتی گر زانکه میگیری بگیر از خویشتن — منزوی گر میشوی باری هم از خود منزوی

تا هر آنجا جست که میجوئی ز خود گردد روا — تا هر آنچیزی که میپرسی هم از خود بشنوی

رهروانرا راه بی پایان بپایان کی رسد — تا بساط راه با رهرو نگردد منطوی

رهرو و ره را بدور انداز و بی رهرو برو — چونکه میدانی حجاب تست راه رهروی

تا تو با خویشتی گدا و مسکین و مفلسی — تا تو بیخویشتی قباد و کیقباد و خسروی

گرچه از خورشید تابان نیست پرتو منفصل — مغربی را خود تو خورشیدی یا خود پرتوی

الغرض در مقطع از مطلع شهیدی آورم
انچه تو جویای آنی گر شوی بیخود توئی

سبو بشکن که آبی نی سبوئی — ز خود بگذر که دریائی نه جوئی

سفر کن زین دو مائی که مائی — گذر کن از تو و اونی که اوئی

چرا چون آس گرد خود نگردی — چو آب آشفته سرگردان چو جو

پشیمانی بود در هرزه گردی / پریشانی بود در سو بسوئی

تو باری از خود اندر خود سفر کن / بگرد عالم اندر چند پوئی

ز خود او را طلب هرگز نکردی / اگر چه سالها در جستجوئی

گرامی بینی از خودی برها / گرا گم کرده‌ای آخر نکوئی

کلاه فقر را بر سر نهادی / مگر وقتی که ترک سر بگوئی

کجا بر کوی او رفتن توانی / که طفلی در پی چوگان و گوئی

تو یکرو شو که آئینه چو طوطی را / سیه رو گردد آخر از دو روئی

نصیب ای مغربی از خوان وصالش / نیابی تا که دست از خود نشوئی

پیش شیران دعوی شیری مکن چون روبهی / تا نخورده است از زشت لاف و خسروی مزن

خوش نباشد با اسیری از امیری دم زدن / زشت باشد با گدائی لاف دعوی شهی

تو سلیمانی ولیکن دیو دارد خاتمت / یوسفی اما عزیز من هنوز اندر چهی

دعوی ناکرده خود را از خودی خود بخود / خلق را دعوی بخود کردن بود از ابلهی

تو تهی از حق از آنی کز خودی خود پری / پر ز حق اندم شوی کز خویشتن گردی تهی

اولت از خویشتن باید بکلی دست شست / گر تو خواهان فقر را هستی بغایت مشتهی

ابتدائی نیست ره را پس تو چون مبتدی / انتهائی نیست حق را پس تو چون منتهی

ابتدا و انتها گر بود آن نه از تو است / بگذری از هر دو یکباره و از خود وارهی

طفل راهی رو طلب کن پیر ره بینی بحق / تا زمام اختیار خود بدست او دهی

روز و شب در نور ارشادش همی رو راه را / تا قدم از ظلمت آباد بدن بیرون نهی

بعد از آن چون مغربی از راه و رهرو فارغ

رهبر و رهرو بدو [illegible]

ای دیده بگو که چیست سبب سست شتابی — ای دل تو چنین مست و خراب از چه شرابی

ای سینهٔ بی‌کینه تو مجمر ز چه چرائی — سوزان جگر از چه چنین گشته کبابی

ای ماه شب افروز چرا زرد و نزاری — وی مهر درخشنده چرا در تب و تابی

ایچرخ چرا یکنفس آرام نگیری — در چرخ چرائی و چرائی خور و خوابی

آن آب کدام است که از روی تو بجاری — وان بحر چه بحر است که از وی تو حبابی

ای یار چه در پرده نهان میشوی از خود — چون غیر تو نی عین توئی و تو حجابی

با مغربی از آنکه عتابی کنی ای دوست — در آینه با عکس رخ خود بعتابی

چون ناظر رخسار تو جز دیدهٔ تو نیست
بر روی چو روی تو فروهشته نقابی

دارد نشان یارم هر دلبری و یاری — بینم جمال رویش از روی هر نگاری

جز روی او نه بینم از روی هر نگاری — نقشی از آن نگار است هر نقش و هر نگاری

عکسی از آن جمال است هر حسن و هر جمالی — جز خط او نخوانم از خط هر عذاری

او در دیار جانم بوده همیشه ساکن — من گشته در پی او سرگشته هر دیاری

چون یار در دل من دایم قرار دارد — پس از چه رو ندارد دل یکزمان قراری

چون دوست بر فشاندم من جان بر او فشانم — نبود ز بهر جانان بهتر ز جان نثاری

گر میروی رها کن دل را بیادگارت — خوش باشد ار بماند از دوست یادگاری

بر جویبار گیتی بخرام تا بروید — از سرو قامت تو هر سرو جویباری

روز شمار دانم کاندر حساب نایم — من کیستم که آیم امروز در شماری

جائی که هر دو عالم از هیچ کمتر آیند — من خود چه چیز باشم با هیچ من هزاری

روی ترا بیارم دیدن از آنکه بائی — از رهگذار عالم بر دیده ام غباری

با گلشن جمالت خاری است هر دو عالم — تو کی رسی بگلشن تا نگذری ز خاری

ما گشته نیست هستیت هر کنج ویرانه — زانرو که تا تو هستی بر گنج او ستاری

بگذار مغربی را تا در میان درآید

تا او درین میانست از شست برکناری

تو نگارا ز لطافت همگی جان و دلی — گرچه ساکن شده در ظلمت آب و گلی

تو مگر باغ بهشتی که چنین خوش طبعی — تو مگر فصل بهاری که چنین معتدلی

یا رب این گل ز چه باغست که رویش چو بید — گل سوری رخ او زرد شده چون خجلی

چو نگارا چو گل خوب بخوبی تو نیست — نتوان گفت بخوبی چو نگارا چگلی

بدل از طلبد دل که نباشد بدلش — جان بجوید بدلت چونکه تو جانرا بدلی

گسل ای دوست مکن از سر کویت ما را — من چه کردم که من دلشده را در گسلی

ایدل از مسکن خود از چه بغربت رفتی — لیک باید وطن خویش ز خاطر بهلی

تو زمانی مگسل هیچ ز ما در دو جهان — سر هیچ نه که داری که زما در گسلی

مغربی دیده بدیدار تو دارد روشن

گرچه باور نکند فلسفی و معتزلی

جنون شوق غایات الجنونی — جنون من ز حبیب ذو فنونی

بعشقت زان ز هر مجنون فزونم — که در خوبی ز هر لیلی فزونی

برون از خویشتن عمریست جستم — نمیدانستمت کاندر درونی

نگارا دیده اندر جستجویت — چه میکردم که تو عین عیونی

الا ای غمزهٔ غماز دلبر — چنان پر مکر و دستان و فسونی

که اندر سحر و مکاری و افسون — ز حد و وصف و اندازه برونی

دلا از چشم سرمستش حذر کن — که هم ترک است و هم سرمست و خونی

دلا در تست چون ساکن دلارام — چرا بی صبر و آرام و سکونی

ترا در چند و چونی مغربی یافت
اگرچه برتر از چندی و چونی

مرا بخلوت جان دلبریست پنهانی — که هست جان و دلم در جمال او فانی
در آن مقام که جانان جمال بنماید — بود مقام دل و جان فنا و حیرانی
سریر سلطنت ذات ایزدی است دلم — چنانکه عرش مجید است عرش رحمانی
ترا بحسن و جمال آنچنانکه ثانی نیست — مرا بعشق تو هم نیست در جهان ثانی
کجا بود دل و جان را که در مقام فنا — تو هم دلی بحقیقت مرا و هم جانی
ز من تو جمله ربودی و جمله ام گشتی — چو جمله ام تویی اکنون مرا چه میخوانی
تویی مرا بدل دل اگرچه دلداری — تویی مرا عوض جان اگرچه جانانی
ز چشم من همه اکنون تویی که می بینی — ز عقل من همه اکنون تویی که میدانی

ز مغربی بشنو بعد ازین اگر شنوی
ز او ندای انا الحق و قول سبحانی

چو نیست چشم دلت تا جمال او بینی — نگر بصورت خود تا مثال او بینی
اگرچه جمله جهان هست سایه اش لیکن — چو آفتاب برآید زوال او بینی
از آفتاب رخش گر بسایه خورسندی — نگر بجمله جهان تا ظلال او بینی
خیال بازی او بین که پرده از خیال من — نگر به رخ خود تا خیال او بینی
خط است و خال جهان تا بکی بدیده — جمال او نه بخط و بخال او بینی
مجنب آب زلال حیات اوست سراب — برو از او بگذر تا زلال او بینی
به تنگنای جسد از چه گشته محبوس — بیا بعرصهٔ دل تا مجال او بینی
چرا ز حال دل خویشتن شوی غافل — بسوی او نظری کن که حال او بینی
ز مغربی نظری وام کن بدوست نگر — که تا بدیدهٔ کامل کمال او بینی

چه باده است که مستست میفروش ازوی
کسی که خورد نیاید دگر بهوش ازوی

چه باده است که مست و خراب اوست مدام — مدام در دل خمها همی بجوش ازوی
چه باده است ندانم که میدهد ساقی — که باده مست و خرابست باده نوش ازوی
چه چهر بود که هر سوی چهره بنمود — چه نقش بود که بر خاست آن نقوش ازوی
چه بحر قطره زان می بخورد شد سرمست — بجوش آمده در جنبش و خروش ازوی
بیا بیا سخنی گو از آن صنم با من — نمیسزد که شوی پیش ما خموش ازوی
بگوش هوش کس امروز می نیارد گفت — دل آنچه سمع رمزش شنیده دوش ازوی

چو مغربی است ترا خازن خزانه راز
در خزانه اسرار را مپوش ازوی

تو میخواهی که تا تنها تو باشی — کسی دیگر نباشد تا تو باشی
ازان پنهان کنی هر لحظه مارا — ز چشم خلق تا پیدا تو باشی
چو بی ما نیستی یکلحظه موجود — نمیشاید که تا بی ما تو باشی
اگر دریای ما را غرقه کردی — چو قطره بعد ازین دریا تو باشی
ازان پس گر چو موج آئی بصحرا — حیات جمله صحرا تو باشی
ز جزوی گر بکلی باز گردی — چو کل در جمله اجزا تو باشی
دوئی اینجا نمی گنجد برون شو — که یا من باشم این جا یا تو باشی
منم یکتای بی همتا تو خواهی — که تا یکتای بی همتا تو باشی

زبان مغربی خود را رها کن
بما بگذار تا خود را تو باشی

تا تو اندر مراتب عددی — گه دهی گه هزار و گاه صدی

لب یار قند و شکر را لبی | جسم زار و حزین و رنجوری
نیستی هیچ خالی از کثرت | تا درین عرض و درین صدوی
گاه ابجدی و گاه بارانی | گه کبیری و گه برآن زبدی
بلبل نو بهار بستانی | گل رخ و ماهروی و سرو قدی
خوبی روی هر چه هر چه دلی | زیب هر زلف و خط و خد ز خدی
بحقیقت ترا جهان ولد است | گرچه او را تو این زمان ولدی
گرچه در اسم و صورت عددی | لیک در ذات واحد احدی

چو شهر ازین بود مغربی ازلی
ذوقی شد که گشته مست ابدی

رخ دلدار را نقاب توئی | چهرهٔ یار را حجاب توئی
بتو چو شد مست عربده خویش | ابر بر روی آفتاب توئی
شد یقینم که پیش اهل یقین | پردهٔ شک و ارتیاب توئی
بر سر بحر بی نهایت او | سر برآورده چون حباب توئی
تو سرابی به پیش اهل نظر | گرچه دعوی کنی که آب توئی
نگرفتم ترا بهیچ حساب | باز دیدم که در حساب توئی
بر تو است این عذاب گو اکنون | علت اینهمه عذاب توئی
آنکه تا خورده او مے ازلی | مست گردید و شد خراب توئی

مغربی این خطاب تا کی چیست
آنکه با اوست این خطاب توئی

شهدت عینک جمالا فیه بذاتی | فقلت بلحاظ و ذات عین حیاتی
ز چشم مست و خرابت مدام مست و خرابم | ولیس نشوت فی الحب من کؤس سقاتی

چو از جمیع جهانست جلوه گاه تو چشم | لقد جلوت علی عینی من جمیع جهاتی
وکیف تشبه حسنا بک الملاح جمیعا | ملاح ملح اجاجی تو ای که عین فراتی
بحسن خلق و شمایل بهیچ خلق نمانی | که بس حمیده خصالی و بس جمیل صفاتی
ز هجر نیست ملا که ز وصل نیست نجاتم | رأیت منه هلاکی و جدت فیه نجاتی
بعزم کعبه کویت برای دیدن رویت | قطعت وصل ثقاتی و خلت فی الفلواتی

و خلت فیه ظلاما لاجل ذهابی حیثما
که همچو چشمه حیوان نهفته در ظلماتی

دوش آن صنم بیگانه وش بگذشت بر من چون پری | کردم سلامش لیک او ندادم جوابی سرسری
گفتم چرا بیگانه‌ای گفتا که تو دیوانه‌ای | من گفته‌ام تو گفته‌ای در خود چرا ننگری
در جامهٔ بیگانگان خود را ز من کرده نهان | یعنی که من تو نیستم من دیگرم تو دیگری
من از کجا تو از کجا من پادشاهم تو گدا | تو عاری از سلطنت از فقر و فاقه من بری
صد چون ترا پیدا کنم هر لحظه و شیدا کنم | تو ذرهٔ سرگشته من آفتاب خاوری
من قرصم و تو نیستی من نورم و تو ظلمتی | خود ظلمتی را کی رسد با نور کردن همسری
گفتم که ای جان جهان وی عین پیدا و نهان | وی مایهٔ سود و زیان وی تو قماش و مشتری
تو اولی و آخری تو باطنی و ظاهری | تو قاصدی و مقصدی تو ناظری و منظری
من درّ و مرجان توام در بحر عمان توام | من گوهر کان توام تو کان ما و گوهری
من مظهر و مرآت تو مرآت وجه ذات تو | نی نی غلط گفتم شها هم خویشتن را مظهری

ای آفتاب مشرقی وی نور چشم مغربی
من سایهٔ هجر توام تو هم سایه گستری

چه باشد اگر زانکه تو گاه گاهی | نگاهی کنند همچو تو پادشاهی
چه خوش باشد از زانکه چون من گدا را | کنی سوی افتادگانت نگاهی

دلم اسیر بوده است هندوی زلفت / بجز ترک چشمت ندارم پناهی
کشیده است بر خطهٔ روم رویت / ز هندو حبش شاه خطت سپاهی
مدام است مایل بخال تو زلفت / سیاهی نخواهد بغیر از سیاهی
هلالی و ابروی زرخساره ابرو / تو پیوسته داری بهر سال و ماهی
نگاهی بروی تو کردم نهانی / جز اینم نبوده است دیگر گناهی

بود مغربی زار اندوه هجران
غمی همچو کوهی تنی همچو کاهی

ای حسن تو در آینه صورت معنی / بر دیدهٔ ارباب نظر کرده تجلّی
چشم تو شده بهر تماشای رخ خویش / از دیدهٔ مجنون نگران بر رخ لیلی
در مملکت حسن تو غیر از تو کسی نیست / وقتست که گوئی لمن الملک بدعوی
با قامت رعنای تو و چهرهٔ زیبات / هرگز نکند دل هوس روضه و طوبی
گر نور تجلّی تو بر نار بتابد / دوزخ شود از پرتو آن جنّت اعلی
از جنّت و از نار بود فارغ و آزاد / آنکس که ندارد خبر از دینی و عقبی
بر طور تو از نور تجلّی تو بیهوش / افتاده هزارند بهر سوی چو موسی
روی تو عیان است ولیکن چه توان کرد / ادراک اگر می‌نکند دیدهٔ اعمی

در مکتب او مغربی از نقش دو عالم
چون لوح فرو شست نوشتند الف بی

تو از مائی ولی ما را ندانی / ز دریائی ولی دریا ندانی
اگر دریا ندانی آن عجب نیست / عجب این است که صحرا ندانی
بجان و تن ز بالائی و زیری / ولیکن زیر و بالا را ندانی
تو اشیائی و اشیا جملگی تو / اگر چه هیچ اشیا را ندانی

همه اسما بتو هستند ظاهر ظهور جمله اسما را ندانی
چرا غافل ز حق او نهانی چه نقش زندگی که آنرا ندانی
ز آدم هم بغایت بی وقوفی نه تحقیقا انکه خود را ندانی
معمای جهان با تو چه گویم چو تو سرّ معمّا را ندانی

الا ای مغربی عنقای مغرب
تویی با انکه عنقا را ندانی

ای آفتاب رویت هر سو فکنده تابی وی از فروغ مهرت هر ذره آفتابی
از کیست قدر رویت چون نیست غیر تو کس هر لحظه در لباسی هر لمحه در نقابی
ساقی و باده چون نیست الا یکی پس از چه در هر طرف فتاده مستست از شرابی
دست تو در گل ما مهر تو در دل ما نوری است در ظلامی گنجی است در خرابی
چون کس نبود جز تو در عرصه دو عالم گز وی کنی سؤالی او را دهی جوابی
در آینه نظر کرد روی تو دید خود را با خویشتن درآمد هر لحظه در عتابی
با عکس خویش میگفت هر ساعتی حدیثی با نفس خویش میکرد هر لمحه خطابی

ای آفتاب تابان در مغربی نظر کن
کز روی تست عکسی در مهر تست تابی

منم مست از لب ساقی نه از می گر آن لب میکشم جام پیاپی
من از گفتار مطرب در سماعم نه از آواز چنگ و ناله نی
بجان من زنده چون باشم که جانم ندارد زندگی یک لحظه بی حی
مرا هست انچنان یاری که یکدم نه با او هست و ان بودن نه بی وی
الا ای آفتاب سایه گستر مگردان روی را از جانب فی
تو خورشیدی و من سایه از انم گهی لاشی شوم از وی گهی شی

زمانی در چهیم آئی چو خورشید
زمانی آیمت چون سایه از پی

ببان سایه ام ای مهر تابان
کهی میگستری که میکنی طی

نباید نسبت عالم مغربی را
که مجنون را غرض لیلی ست از حی

ای هر نفسی تافته بر دل ز تو نوری
از سر تو جان یافته هر لحظه سروری

در سایهٔ جان زآتش سودای تو سوزیست
آن نیست که خاص است ظهوری بظهوری

تا پرتو خورشید تو بر کون بتابید
ذرات جهان را نبود هیچ ظهوری

در جنت دیدار تماشای جمالت
باشد ز قصور ار بود هم میل بحوری

سرمست چنان است دل از صحبت جانا
کاو را ز خود اندر دو جهان نیست شعوری

در خلوت پنهان دل از صحبت جانان
بی عالم شفقت نتوان یافت حضوری

ای مغربی از ملک سلیمان چه زنی دم
چون نیست ترا حوصلهٔ دانش موری

صنما چرا نقاب از رخ خود نمیگشائی
اگر این نهفته داری ز چه رو نمینمائی

برخت چو کس نگاهی نکند بغیر دیده
چه شوی نهان ز دیده که تو عین دیده‌ائی

چو دل از منی و مائی بگذشت شد عیانش
که توئی توئی اوئی و توئی منی و مائی

بهزار دیده خواهم که نظر کنم برویت
بهزار کسوت ای جان چو تو هر زمان برائی

رخ اگر چنین نمائی همه وقت عاشقانرا
عجب ار ندانند کس که کهٔ و از کجائی

تو اگر چه بس عیانی ز ره صفت ولیکن
ز ره جهان نهانی به حجاب کبریائی

نشود کسی عراقی به حقایق عراقی
نشود کسی سنائی بمعارف سنائی

مشنو حدیث آنکس که بعشوه گفت با تو
پسر اره قلندر بسر دار بین نمائی

بسر ار کسی هوای سر کوی دوست داری
مگذار مغربی را مگزین ازو جدائی

ای درخشان ز رخت مهر سپهر عالی
سایه ات از رخ ذرات مبادا خالی

ما چو ذره همه در سایهٔ خورشید توئیم
بر مدار از سر ما سایه ز فارغ بالی

دلم از زلف تو پیوسته پریشان حالست
گرچه جمعیت درا لجمع پریشان حالی

گر نه با غالیه از زلف تو بوئی بودی
غالبا غالیه را کس نخریدی غالی

هم تو ظاهر شده در مرتبهٔ تفصیلی
هم تو مخفی شده در مرتبهٔ اجمالی

هم توئی خوبی رخسار بتان مهوش
هم تو زیبائی زلف و قد و خط و خالی

قفس جسم کجا مانع پرواز شود
طایر جان کسی را که تو پر و بالی

ایدلی کائینه روی دلارام خودی
چونکه با لذت دلارام چرا مهمالی

مغربی یار یقین روی نماید هر دم
بکمالی تو مگر دیده از آن میمالی

آنکه جان یابم از انفاس خوشش هر نفسی
چونکه کس محرم اینیست چگویم بکسی

طعمهٔ باز بگنجشک نشاید دادن
سر عشق نتوان گفت به پیش مگسی

سر دریا بکه ای چه گوئی با کف
در چه بخشی بصدف بخش چه بخشی بخسی

باید از من بکنی قصهٔ دریای محیط
ایکه هرگز نشنیدی و ندیدی ارسی

ترا که دیده نه بیناست نظر چگونه کنی
بدین قدم که تو داری سفر چگونه کنی

ترا که هیچ ز احوال خود خبر نبود
ز حال خود دگری را خبر چگونه کنی

پدر نگردهٔ تو خود از خویشتن هرگز
بگو ز خود دگری را پدر چگونه کنی

نکرده هیچ مریدی چگونه شیخ شوی
پسر نبودهٔ کسی را پدر چگونه کنی

ترا که نیست خبر از جهان زیر و زبر
ز زیر عزم جهان زبر چگونه کنی

نکرده محو فراموش نقش لوح وجود — حدیث عشق ندانم ز بر چگونه کنی
چو نیست بر سر پاپیچ و توشت ز صنعت ایز — به پیش اهل نظر مس زر چگونه کنی
نگشته کوکب و ارضعت مسخر مایل — ز مشتری و ز زهره و قمر چگونه کنی

بمغربی چو رسیدی روان روان بگذر
از و نبرده نصیبی گذر چگونه کنی

دلا چرا تو چنین بی قرار و مضطر — چو هست نام تو قلب از چه رو تو منقلبی
بدست کیست عنانت که میکشد هر سو — که هر نفس بدگر سوی و کوی منجذبی
گهی چو چرخی و گاهی چو بحر و که ساحل — گهی چو جنت و گاهی چو نار ملتهبی
گهی چو دیری و که کعبه دگر طایف — گهی چو زند خرابات و گاه محتسبی
بهر صفت که نماید جمال روی نگار — برش بسجده در آئی ز را چه مقتربی
دلا بگو بدلارام از سر غیرت — چو نیست هیچکسی غیرت از که محتجبی
کسی ز سایه خود اجتناب می نکند — منم چو سایه ات از من چرا تو مجتنبی
شعاع مهر به مهر آنچنان که منتسب است — تو همچنان بدلارام خویش منتسبی

نقاب مهر رخت مغربی است در همه حال
بنور روی خود از چشم خویش منتقبی

ترجیعات القدسیه من ابکار افکار

آفتاب وجود کرد اشراق — نور او سر بسر گرفت آفاق
سر زد و کرد پرتو خورشید — در تنزل ز هر دریچه و طاق
مطلق آمد بجانب تقیید — گشت تقیید عازم اطلاق
هر ... بر جهت ظلمت عدمی — کرد نورش ز جهت ظلمت طاق

مدّتی رزق بر دوام رسید / تا عدم را وجود شد رزّاق

کاروان وجود گشت روان / جانب چین و هند و روم و عراق

مجتمع گشت با وجود عدم / اجتماعی نسترین بوس عناق

چه عروسی است آنکه هستی حق / باشد او را که نکاح صداق

هر که او زین نکاح شد آگاه / دو جهان را بکل بداد طلاق

بیش با کاینات عهد نبست / هر که شد مطّلع برین میثاق

می هستی بکام عالم ریخت / ساقی جان فزای سیمین ساق

چون می هستیش بکام رسید / تلخی نیستیش شد ز مذاق

جامهٔ ظلمت و عدم بدرید / مست بیرون شد و بیله بطاق

درد او را شراب شد درمان / زهر او را مدام شد تریاق

آمد ایّام قرب و عهد وصال / رفت هنگام بعد و هجر و فراق

چونکه صحرا فروغ مهر گرفت / رو بصحرا از خانقاه و رواق

نیست ایّام خلوت و عزلت / رفت هنگام انزوا و وثاق

پای بر مرکب عزیمت آر / زانکه عزم درست گشت براق

بگذر از کرسی و زعرش مجید / التفاتی مکن بسبع طباق

روی آور بعالم توحید / درگذر زین جهان شرک و نفاق

تا رهی زین جهان جور و جفا / بسرای پدار وفا و وفاق

اسم خود محو کن ازین طومار / رسم خود برتراش ازین اوراق

وصف او را مدان بخویش مضاف / نسبت او را مکن بخود الحاق

هستی [illegible] بود باستقلال / نیستی مر ترا باستحقاق

زانکه اندر جهان حکمت و علم / لا هستی بود [illegible] اطلاق

روز از اخلاق خویش فانی شو	تا که حق مر ترا شود اخلاق
دیدهٔ وام کن ز خالق خلق	تا ببینی بدیدهٔ خلّاق

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

عشق پیش از جهان کن فیکون	در سرای منزه از چه و چون
بود آزاد از حدوث و قدم	بود مستغنی از ظهور و بطون
پا نهاد از حریم خلوت خود	بهر اظهار حسن خود بیرون
جلوه کرد بر مظاهر کون	تا برون را بداد رنگ درون
داد بر چشم خویشتن جلوه	حسن خود در لباس گوناگون
روی خود دید در هزاران رو	چون نظر کرد چشم او ز عیون
گاه وامق شد و گهی عذرا	گاه لیلی شد و گهی مجنون
صفت آن یکی ظهور و بروز	صفت آن دگر خفا و کمون
نام او گشت عاشق و معشوق	چونکه شد بر جمال خود مفتون
وصف آن یک شده غنی و قوی	نام آن یک شده فقیر و زبون
در هر آئینه روی خود وادید	شاهد شنگ و دلبر موزون
رنگهای عجیب تعبیه کرد	عشق نیرنگ ساز بوقلمون
وصف معشوق را بعاشق داد	تا فرحناک شد دل محزون
نقطه را کرد در الف ترکیب	داد پیوند کاف را با نون
چرخ را شوق در بروج آورد	نام او گشت زین سبب گردون
ساخت معجونی از وجود و عدم	دو جهان ممتزج از آن معجون
جامع عز و ذل و فقر و غنا	شامل علم و جهل و عقل و جنون

بر جهان و جهانیان پاشید
در خزاین هر آنچه بد مخزون

بر انداخت موج قلزم عشق
هر چه در قعر بحر بد مکنون

گشت موجود هر چه بد معدوم
گشت دریا هر آنچه بد هامون

مدّتی بود عقل دون همّت
مانده دور از رخش بهمّت دون

حسن دلدار چون تجلّی کرد
هوش او گم شد و جنون افزون

چشم سرمست ساقی باقی
بهزاران فریب و مکر و فسون

قدحی پر شراب و افیون کرد
عقل را داد با شراب افیون

بند بگشاد و پردها بدرید
شد سراسیمه و الجنون فنون

بد و عشق چون پیاپی شد
دور بود از رؤیت مادون

عین توحید دوست گشت عیان
تا بعین عیان بدید کنون

که بجز او نیست در سرای جود
بحقیقت کسی دگر موجود

محرمی کو که تا بگوید راز
که حقیقت چگونه گشت مجاز

پیشتر از ظهور پردهٔ کون
عشق در پرده بود پرده نواز

راز خود را برای خود میگفت
خویشتن می شنید از خود راز

مستمع کس نبود تا شنود
زانکه او داشت قصّه های دراز

همدم خویش بود و مونس خود
چون مر او را نبود کس دمساز

کی شود عماد ار کسی نبود
سخن خود بد از سخن پرداز

مرغ خود بود و آشیانهٔ خود
شاه خود بود و شاه را شهباز

داشت اندر فضای خود طیران
بودش اندر هوای خود پرواز

گل صد برگ حسن دوست نداشت
عندلیبی که تا نوازد ساز

بود سلطان حسن او دایم — متکی بر چهار بالش ناز
طاق ابروش سجده می طلبید — قامتش بود مستحق نماز
بوسه میخواست تا دهد لب او — غمزه اش خواست تا شود غماز
حسن معشوق عاشقی می جست — بیدلی خواست دلبر طناز
زانکه در ذل اوست جاه اعز — زانکه در سوز اوست جانساز
بلکه اینست پادشه پیدا — نشیب هست سربلند فراز
گر نه حاجی شوق او باشد — کس نگوید که هیچ هست حجاز
ناز او را نیاز زیبا نیست — ناگزیر هست ناز را ز نیاز
گر نه محمود عشق او باشد — که شناسد که بوده هست ایاز
حسن او گفت دیدهٔ خود را — یک نظر در جمال او انداز
جز که با شمع خویش راز مگوی — جز که با حسن خویش عشق مباز
ای ز تو برگ و ساز ناپیدا — بی تو نه برگ هست نه ساز
چون نظر بر جمال خود انداخت — کرد بر حسن خویش عشق آغاز
زان نظر عشق و عاشق و معشوق — گشت هر یک ز غیر خود ممتاز
زان نظر گشت کاینات پدید — زان نظر ماند چرخ در تک و تاز
گشت یک حرف صد هزار کتاب — داد یک صوت صد هزار آواز
عشق خود بود ناظر و منظور — کرد هم القصه قصه ایجاز
ورنه من باورت نمی آید — چشم بگشای تا ببینی باز

که بجز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

پیش از آن کز جهان نبود نشان — عشق در نفس خویش بود نهان

بود در شین او جمیع شئون / بود در عین او همه اعیان

قاف او بود مسکن عنقا / بود عنقا بقاف او پنهان

کان او بود مندرج در ذات / شان او بود مندرج در کان

شان ز کان چون قدم نهاد برون / گشت اسرار کان پدید از شان

کرد سلطان عزیمت صحرا / شد روانه سپاه با سلطان

وحش و طیر و پری و دیو و بشر / با سلیمان شدند جمله روان

همه عالم سپاه او بگرفت / پر شد از لشکرش زمین و زمان

دمبدم کاروان روان می‌شد / سوی شهر وجود از امکان

از ره عدل پادشاه قدیم / کرد معمور خطّهٔ حدثان

بود با مشیتش رفیق ایجاد / بود با حسن او قرین احسان

کرد از لازمان زمان پیدا / کرد از لامکان پدید امکان

سوی عالم چو تاختن آورد / عالم جسم گشت و عالم جان

چون بمیدان کاینات رسید / گوی وحدت فکند در میدان

کرد میدان کاینات بگشت / کرد در عرصهٔ جهان جولان

تا هم او شد جواهر اعراض / لقب او عناصر و ارکان

کثرت خویش گشت و وحدت خود / شد ملبّس بدین لباس و بدان

ما هو فی الشبه زاجر الاحمال / عارفی اللّه سابق الاعیان

عاقل و عقل گشت و هم معقول / شد مقیّد بعلّت و برهان

نظری سوی عالم جان کرد / عکس رخسار خویش دید در آن

گشت بر عکس روی خود واله / ماند در نقش روی خود حیران

نام او گشت عاشق و معشوق / چونکه شد بر جمال خود نگران

کرد بر فرق حسن خویش نثار　　هر جواهر که بودش اندر کان
شد ز رخسار و قامتش پیدا　　گل هر باغ و سرو هر بستان
خلعت کاینات در پوشید　　کرد در خود نظر بچشم عیان
تا شنید از زره هزاران گوش　　راز خود را ز صد هزار دهان
راز خود را بسمع او میگفت　　هر زمانی بصد هزار زبان
چونکه خود را بخود تمام نمود　　نام خود کرد بعد از آن انسان
گر نشد بعد ازین ترا روشن　　در برون ماندت یقین و گمان
جام گیتی نمای را بطلب　　تا ببینی در او بعین عیان

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

عشق بی کثرت حدوث و قدم　　نظری کرد در وجود و عدم
هر دو را دید منقطع ز غنا　　هر دو را دید متّحد با هم
هر یکی ز آن دگر نه پیش و نه پس　　هر یکی ز آن دگر نه بیش و نه کم
گشت هر یک در آن دگر مدرج　　بود هر یک در آن دگر مدغم
هر دو با یکدگر شده مربوط　　هر دو با یکدگر شده محکم
عشق آمد میان هر دو نشست　　تا که گردید هر دو را محرم
برزخی گشت جامع و فاصل　　همچو خطّی میان نور و ظلم
شد یکی فاعل و یکی قابل　　شد یکی ظاهر و یکی مبهم
کرد ظاهر وجود را ز امکان　　کرد پیدا حدوث را ز قدم
بود امکان ز هستی آبستن　　بجهان داشت بار در اشکم
گشت زاینده عالم از امکان　　بدوی همچو عیسی از مریم

نیست تنها جهان شبیه پدر — نسبتی دارد او بمادر هم
بلکه از عشق شد جهان آزاد — بلکه عشقست سر بسر عالم
چون شه عشق عزم صحرا کرد — چتر برداشت و برکشید علم
تاج بر سر نهاد و بست کمر — در بر افکند خلعت معلّم
کرد آهنگ جلوه از خلوت — سوی صحرا شد از حریم حرم
چون روانه شد از پی جولان — گشت با او روانه خیل و حشم
بعد هم زنده کرد عالم را — چون ز خلوت برون نهاد قدم
شد جهان از جمال او زیبا — گشت عالم ز حسن او خرّم
یافت خود را بکسوت حوّا — دید خود را بصورت آدم
قدرتش بود بر جهان میمون — چون جهان شد پدید از آن مقدم
دارد انگشت دست دولت عشق — شد سلیمان نهفته در خاتم
ذرّه زود صد هزاران مهر — قطره زود صد هزاران یم
آدم از مهر اوست یک ذرّه — عالم از بحر اوست یک شبنم
رام فرمان او دو صد کسری — مست جام مدام او صد جم
بود عالم ز نیستی غمناک — عشق او را خلاص داد از غم
کرم دست بر جهان بگشود — بلکه چون او ندید جان کرم
که شنیده است در جهان هرگز — منعمی را که نفس اوست نعم
یا که دیده است عاشقی در کون — که بود مرسل رسول امم
چون نبی باشد از ره تحقیق — حاجی و راه کعبه و زمزم
قلم او براست کرد روان — گرچه خود بود راست همچو قلم
نام خود را نوشت بر کف خود — چونکه بر لوح برکشید رقم

کرده‌ام القصه قصه را کوتاه / لب ببستم فرو کشیدم دم
بعد ازین گر ز من سخن شنوی / مشنو از من ازین سخن در هم
که نه من بلکه هر زمان از من / عشق میگوید این معما هم
میرسد این صدا بگوش جهان / از پس پردهٔ نهان هر دم

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

آنچنانم ز جام عشق خراب / که ندانم شراب را ز سراب
مدتی شد که فارغ آمده‌ام / از امید نعیم و بیم عقاب
نه منعم شناسم و نه نعیم / نه معذب شناسم و نه عذاب
هست یکرنگ نیک و بد پیشم / هست یکسان برم خطا و صواب
چه خبر سایه را ز ظلمت و نور / چه اثر نیست را ز آتش و آب
آنکه حیران نیست و مدهوش است / چه خبر دارد از ثواب و عقاب
نیست هرگز نمیشود محجوب / نیست را نیست هیچ خوف حجاب
بی خبر را کسی نجنبد خبر / بیخبر را کسی نکرد عتاب
ادب از عقل و عاقلان طلبند / کس ز دیوانگان نجست آداب
منکه از رنج و نصب بیخبرم / کس ز من چون طلب کند اعراب
منکه در پیچ و تاب زلف و غم / نشود هیچکس ز من در تاب
عشق را عقل چون بدید بگفت / جان وقت الرحیل یا احباب
مشکل من تاب او کجا دارد / الوداع الوداع یا اصحاب
تیغ در دست ترک سرمست است / احذروا عنه یا اولو الالباب
بستاند ز دست عقل عنان / عشق چون پا در آورد برکاب

عشق را عقل چون برد در دام　　بگند پشه شکار عقاب

پای صرصر نشد بهیچ بعوض　　صید عنقا نکرد هیچ ذباب

عشق چون سایبان بصحرا زد　　از ازل تا ابد کشید طناب

عقل را عشق با درست و پدر　　عقل را عشق مرجعست و مآب

لوح بر دست عقل عشق نهاد　　عشق فرمود تا نبشت کتاب

عقل از عشق شد امام مبین　　عقل ازو شد مقدم اصحاب

بگذر از عقل زانکه عشق ربه　　خود امامست و مسجد و محراب

در عدد نیست جز یکی محسوب　　گر هزاران درآوری بحساب

دایما کرد خویش گردان است　　از سر شوق عشق چون دولاب

هست از شوق خویشتن گردان　　هست از مهر خویشتن در تاب

گاه ظاهر شود گهی باطن　　صید و دگر خویشتن بشتاب

بر سر بحر بی نهایت عشق　　دو جهان هست چون مثال حباب

خیمهٔ آب چون رود بر باد　　چه بود بعد ازان تو خود دریاب

اوّل و آخر جهان عشقست　　بلکه جز او نمایشست و سراب

نسبت عشق چونکه غالب شد　　مضمحل گشت اندرو انساب

محو گردید عاشق و معشوق　　عشق از رخ چو بر فگند نقاب

غیر سلطان عشق هیچکسی　　لمن الملک را نداد جواب

مدّتی شد که میرسد از غیب　　الخطا الخطا بگوش خطاب

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

ای بخورشید حسن عالمگیر　　کرده هر ذرّه را چو بدر منیر

جز در آیینه دل انسان | روی خود را ندیده مثل و نظیر
نقش خود را نگاشته بر دل | شسته نقش جهان ز لوح ضمیر
کرده به لوث ماء ترکیب | صورتی به مثال خود تصویر
هم بخود نفخ روح او کرده | هم بخود کرده طینتش تخمیر
نام او کرده آدم و حوّا | در جهان عبارت و تعبیر
گشته مجموعه همه عالم | گشته انموزج جهان کبیر
نسخهٔ حق ز راه روح شده | زآن عالم ز راه جسم صغیر
او کتاب است و عالمش آیات | اوست آیات و عالمش تفسیر
اوست خورشید کاینات شعاع | اوست دریا و کاینات غدیر
در زوایای قلب منتعش | همه عالم چو ذرّه ایست حقیر
کی در او اتّساع غیر بود | دل که سلطان عشق راست سریر
ور در وی که نیست عین و اثر | نتوان کرد غیر را تقدیر
هر دلی را که وصف او آید | غیر دلدار خویش هیچ مگیر
زانکه با او جز او محال بود | زین سبب شد سریه عین امیر
گر نکردی تو فهم این اسرار | ور نشد روشنت ازین تقریر
باز تو نیست باز این پرواز | مرغ تو نیست مرغ این انجیر
پس فطیر تو خام سوخته است | پس خمیر تو مانده است فطیر
خمر و مردانه مایه بکف آر | تا بدو کرد داین فطیر خمیر
ورنه دست از طلب مکن کوتاه | بطلب مرشدی حکیم و خبیر
تا که ترکیب تو کند تحلیل | تا کند روغنت چراغ منیر
سحق و تحقیق چیست آنکه باید کرد | بکند با تو اوستاد بصیر

تا که با او قمات بهم / متّرکب شوند بی تقصیر
ز اتحادی که گردد حاصل / چه پذیرد زوال خلل پذیر
پس ز تو منقلب شود اعیان / چونکه هستی بنفس خویش کبیر
پس بدانی که ذرهٔ ارواح / چون در اجساد میکنند تاثیر
بشناسی که چون یکی گردد / آنکه پیوسته بود است کثیر
از چه رو عشق و عاشق و معشوق / متحد می شوند بی تعبیر
چه عزیز و ذلیل هر دو یکی است / تا غنی از چه روست عین فقیر
پس بنزد مر ترا اگر گوئی / بزبان فصیح بی تغییر

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

عشق چندین حجاب ظلمت و نور / پرده رخ او بخت شهادان مستور
تا که عاشق بجد و جهد تمام / لهذا از روی عشق نیک دور
پس بتدریج خوی او گردد / باید از هر چه غیر اوست نفور
پس به نیروی دو وقت و قوت عشق / باید از پرده ها ... عاشق عبور
بعد از آنش جمال بنماید / وحدت عشق بی نیاز غیور
بستاند ز دست اغیارش / کندش قریب عشق از همه دور
برهاند ز جور معشوقش / و همه عشقش از و کند مهجور
خرقهٔ نیستیش در پوشد / چو کند از لباس هستی عور
غرض از نام عاشق و معشوق / بل مراد از حجاب ظلمت و نور
نیست الا خفاء غیب و کمون / نیست الا بروز عین و ظهور
زانکه عشق وحید بی همت / پیشتر از جهان زور و غرور

بود مستور در جهان قدیم — بود مسرور در سرای سرور
خود بخود بود طالب مطلوب — خود بخود بود ناظر و منظور
بود در نور او همه انوار — بود در بحر او جمیع بحور
علم او را نبود کس محکوم — امر او را نبود کس مامور
لیک میخواست علم او معلوم — باز میخواست قدرتش مقدور
نعمتش بود طالب شاکر — تا که منعم شود بدان مشکور
نظری کرد در جهان خراب — شد جهان خراب ازان معمور
بدمی زنده کرد عالم را — نفخهٔ عشق هیچو صاحب صور
همه را نفخ عشق حاضر کرد — بزمین ظهور وارض نشور
خوش بر انگیخت صور نفخهٔ عشق — کلمات دو کون راز قبور
گشت داود عشق نغمه سرای — خواند در گوش کاینات زبور
شد سلیمان بسوی شهر سبا — برد با خویشتن ز حوش و طیور
سوی ظلمت شتافت خضر روان — کرد موسی بجان عزیمت طور
شاه قیصر بسوی روم آمد — جانب چین روانه شد فغفور
همه عالم سپاه عشق گرفت — شد جهان زان سپاه پر شر و شور
گاه سلطان شد و گهی بنده — گاه استاد گشت و گه مزدور
گاه عارف شد و گهی معروف — گاه ذاکر شد و گهی مذکور
چونکه خود را بر نگ عالم دید — مستتر در تنوعات صور
پردها بر فگند از رخ خویش — تا که شد در همه جهان مشهور

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

بر سر کوی عشق بازاری است — اندر او هر کسی پی کاری است

هست در وی متاع گوناگون — هر متاعیش را خریداری است

بر سر چارسوی بازارش — متمکن نشسته عطاری است

شربت نوش آن روان‌بخش است — لب شیرین او شکرباری است

هر طرف را ز روی چشم خوش است — نرگس او فتاده بیماری است

از شفاخانهٔ لب مائیش — هر کسی را امید تیماری است

گشت از چشم مست او سرمست — در جهان هر کجا که هشیاری است

از لبش وام کرده باده ناب — در جهان هر کجا که خماری است

گشته از قامت و رخش پیدا — هر کجا سرو باغ و گلزاری است

از پی گلستان روی وی است — هر کسی را در آن قدم خاری است

زیر هر چین زلف و چینش است — زیر هر تار موش تاتاری است

قامت چابکش چه چالاکی است — خال زنگی او چه عیاری است

گرد بر گرد نقطهٔ خالش — دل هر گشته‌ای چو پرگاری است

غمزهٔ جادوش چه فتان است — طرهٔ هندوش چه طراری است

هست شاگرد چشم خونخوارش — هر کجا در زمانه خونخواری است

همه از مکر او بیاموزند — هر کجا نام مکر و مکاری است

غمزه‌اش هر کجا که اندر گشت — هست چو هر کجا که غمازی است

روی او را به هر طرف روی است — هر طرف سوی روش نظاری است

میکند بر وجود او اقرار — هستی هر کرا که انکاری است

هر چه تو دیده‌ای و می‌بینی — مثل دانه ز خرواری است

گر چه منکر همی کند انکار — نفس انکار منکر اقراری است

یا نه انبار علم او هستی است — چونکه هستی نمود خرواریست
یا ز دیوان اوست یک دفتر — یا ز دفتر نوشته طوماریست
سوی او میرود چو دود درش — هر کرا جنبشی و رفتاریست
از پی کشتن ز غمزه بسته است — در میان هر کرا که زناریست
رو بمحراب ابرویش دارد — در جهان هر کجا که دینداریست
بحقیقت ورا پرستیده است — هر کجا در جهان پرستاریست
یک سخن گوی صد هزار زبان — از پس صد دهان بگفتاریست
دو جهان از جمال او عکسی است — عالم از روی او نموداریست
گشته پیدا ز تاب رخسارش — هر کجا آفتاب رخساریست
نیست جز او کسی دگر موجود — غیر او هر چه هست پنداریست
این همه کار و بار و گفت و شنید — هیچ نیست گرچه بسیاریست
چشم بگشای تا عیان بینی — گر ترا دیده و دیداریست

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

ای تو مخفی شده ز پیدائی — وی نهان گشته از هویدائی
هیچ سوئی نه و هر سوئی — هیچ جائی نه و هر جائی
تا بصحرا شدی تماشا را — گشته ام از پی تو صحرائی
هست امروز حسن بی علت — در خور دیده تماشائی
از پیت در بدر همی گردم — شده ام از پی تو هر جائی
از چه ساکن نمیشود دل من — چونکه تو ساکن سویدائی
تو نشسته درون خانه دل — من ز سودات گشته سودائی

چون

چون ز چشمم همیشه‌ای پنهان | چون که از چشم من تو بینائی
غیر تو نیست کس ترا جویان | به حقیقت ترا تو جویائی
با تو یکدم نمی‌توانم بود | بی تو ام نیست هم شکیبائی
تاب دیدار تو ندارد کس | گرچه بر جمع ذره‌ی پیدائی
من ندانم ترا و گر دانم | بخود از من توئی که دانائی
کس نداند درون دریا را | مگر آنکس که هست دریائی
از تو یابد مذاق شیرینی | نه ز حلوی و نه ز حلوائی
تا لبت غنچه را تواند کرد | لب شیرین بجان شکرخائی
از خطت یافت باغ سرسبزی | وز قدت یافت سرو بالائی
هست بر روی تو جهان خالی | که رخت را از وست زیبائی
یا مگر بر عذار تو خطی است | یافته زو عذار رعنائی
من چنانم مرا که میخواهی | تو چنانی مرا که میبائی
نشنوم غیر آنچه گفته بودی | نکنم غیر آنچه فرمائی
هر چه در من دمی همان شنوی | که منم چون نیی تو چون نائی
کم و افزون شوم ز تو نه ز خود | تو اگر کم کنی ور افزائی
نه بدی دارم و نه نیکی هم | نه خودی دارم و نه خودرائی
من که باشم که تا ترا شایم | توئی آنکس که خویش را شائی
زان کسی نیستی که زان خودی | هیچکس را نه که خود رائی
غیر تو نیست هیچکس موجود | زانکه بی شریک و همتائی
دو جهان هیچ جسم و تو جانی | دو جهان اسم و تو مسمائی
غیر و عینی و وحدت و کثرت | هم تو مجموع و هم تو تنهائی

چون ترا از تو ماند اشیا — چون تو هستی جمله اشیائی
صفت و اسم غیر تو چون نیست — چون تو عین صفات و اسمائی
هر زمان کسوت دگر پوشی — بلباس دگر برون آئی
که ببالای خویش راست کنی — کسوت آدمی و حوائی
هر نفس قد و قامت خود را — بلباس دگر بیارائی
گاه لیلی و گاه مجنونی — وامقی گاه و گاه عذرائی
که عزیزی و گاه مصر عزیز — گاه یوسف گهی زلیخائی
چون بجا دلم شود ساکن — یار من چونکه نیست یکجائی
باید از کاینات یکتا شد — از پی وصل یار یکتائی
مغربی کی رسی بمغرب خود — تا ز مشرق چو ماه برنائی
از تو وا اوست بستهٔ او ئی — از من و ماست بی من و مائی
جهد کن تا شوی بدو بینا — چونکه یابی بدوست بینائی
پس بدانی یقین و بشناسی — چون به بینی عیان و بنمائی
که جز او نیست در سرای وجود — بحقیقت کسی دگر موجود

ایضاً ترجیع

ای بهستی کاینات از کی — جنب تو کاینات لاشیٔ
در راه تو موضع قدم نیست — زانسوی تو کس نمیبرد پی
محو ند در آفتاب ذاتت — هم ظلمت و هم ظلام و هم فیٔ
یکره نگذشت دل بکویش — تا بیند و پا نگشت صد پی
وقتست که آن بهار شادی — ما را برهاند از غم دی
شد وقت که هر دلی فسرده — از گرمی مهر او کند خوی

ای ساقی باقی که هستی	هم ساغر و هم حریف و هم می
عالم همه در سماع و رقصند	از قول خوش تو بی دف و نی
عمریست که میرسد ندائی	از غیب بگوش جان پیاپی
کی مفلس بینوای ناچیز	در دستت نهفته بتو ودی

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

عالم که نمایش و سرابست	بر بحر محیط حق حبابست
آن نقش حباب بر سر آب	از سر چه برفت بادش آبست
حرفی زکتاب اوست عالم	تا ظن نبری که او کتابست
از صورت نقشهای امواج	پیوسته محیط در حجابست
رخسارهٔ جانفزای جانان	از پرتو خویش در نقابست
پنهانی آفتاب دائم	از فرط ظهور آفتابست
ما مست و خراب چشم یاریم	نی مستی ما ازین شرابست
این بحر ز جنبشی که دارد	در جوش و خروش اضطرابست
دل بر سر اوست همچو کشتی	پیوسته ازان در انقلابست
ماراست دل خراب آنهم	مستور درین دل خرابست

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

خورشید بر اوج آسمان شد	ذرات جهان ازو عیان شد
افکند ز نور خویش تابی	بر جان جهان جهان عیان شد
سلطان ممالک دو عالم	با لشکر خویشتن روان شد

از شهر ولایت خود آمد / انشاء بنیان جهان شد
اندر ز نسیم و گوهر پاک / سرمایهٔ وصل بحر و کان شد
آن کس که بذات بی‌نشان بود / از روی صفات با نشان شد
با آنکه یگانه است دایم / دیدی که چسان یگان یگان شد
پیدا بوجود آن و این گشت / ظاهر بظهور این و آن شد
ظاهر تر از این نمیتوان شد / پیدا تر از این نمیتوان شد
پوشیده لباس جسم جان را / در کسوت جسم و جان نهان شد

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتیکه صفات اوست آدم

گنجی است نهاده در دل دل / دری است فتاده در گل دل
حسنی است که گشته است ظاهر / در شکل خوش و شمایل دل
آن مهر سپهر لایزالی است / در برج زوال و منزل دل
شد مملکت وجود معمور / از عدل ملیک عادل دل
این کار قوی مبارک افتاد / از مهر عظام مقبل دل
چون بحر حقیقة الحقایق / پیوسته بحر کامل دل
بحری است دلم که چون که هرگز / کس می‌نرسد بساحل دل
چون بود ز نقش غیر خالی / این مظهر پاک قابل دل
زان نقش و نگار گشت پیدا / در آینهٔ مقابل دل
عمری است که گشته هست مخفی / در سینه جان و اصل دل

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتیکه صفات اوست آدم

ای مهر تو مهر خاتم جان — وی زندگی از تو در دم جان
بیتو نفسی نمیتوان زد — ای همدم جسم و همدم جان
بر خانهٔ جسم و خلوت دل — میمون ز تو بوده مقدم جان
دل شاد بدو همی تو چنان است — گلزار بود ز فیض شبنم جان
از بحر محیط تو نشیند — بر گلشن جسم شبنم جان
ای صورت و معنی دو عالم — وی احمد روح و آدم جان
بگرفت ولایت سویدا — سلطان سواد اعظم جان
تاکه سفری شتاده ما را — از عالم تن بعالم جان
پیدا شد ازین سپس جهانی — بیرون ز جهان خرم جان
دیدیم در آنجهان بیچون — عریان ز لباس معلم جان

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

برخیز و بیا بعالم جان — برهان نفسی دل از غم جان
ای همدم نفس بوده عمری — یکلحظه نبوده همدم جان
ای از دم سرد نفس برده — کی زنده شوی تو از دم جان
گنجی است نهاده پر جواهر — مخفی بطلسم محکم جان
ره برده بگنج هر که دانست — اسرار رموز مبهم جان
سلطان سرای هر دو عالم — پوشیده لباس معلم جان
با لشکر خود سوی جهان شد — در کسوت خوب آدم جان
سلطانی خویش کرده پیدا — در عالم جسم و عالم جان
ای جان تو جان جان هر تن — وی جسم تو اسم اعظم جان

پیداست بنقش عیسی دل | مخفی است بشکل آدم جان

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای سایهٔ حضرت الهی | وی مایهٔ ملک پادشاهی
در ملک تو کمترین علائی | از ماه گرفته تا بماهی
تو پادشهی جهان سپاهست | با آنکه تو فارغ از سپاهی
جاهی که تراست کس ندارد | با آنکه نه مفتخر بجاهی
شد صید جهان ترا مسلّم | زانرو که مراد پیشگاهی
بر وحدت آفتاب ذاتت | هر ذره تو همی دهد گواهی
بر ذات تو مطّلع نگردید | در هر دو جهان کسی کماهی
عالم بتو روشن است چون روز | بر چرخ جلال مهر و ماهی
ای مردم چشم هر دو عالم | ذی نور سفیدی و سیاهی
در ظاهر و باطنت نهانست | گنجی که دروست هرچه خواهی

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای زبدهٔ مجمل و مفصّل | وی در تو مفصّلات مجمل
با مهر تو کاینات ذرّه | با بحر تو کاینات منهل
در عین تو مضمری و ظاهر | در علم تو باطنی و اوّل
آیات جمال دلربائی | در شان تو گشته است منزل
تو آینهٔ جهان نمائی | درستت همه جهان ممثّل
از طالع سعد اختر تو | تقویم زمانه شد مجدول

جز صورت دستینت نیاید | در دیده هرکه نیست احول
برظاهر و باطن دو عالم | از جانب حق توئی همه کل
ای حل ز تو مشکلاست عالم | وی مشکل جملگان بتو حل
در ذات و صفات تست مخفی | وانگاه بشکل تو مشکل

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای کشته بجسم و جان مخلّد | برخیز و زهر دو شو مجرّد
وی مانده ز جنّت حقایق | دور از پی جنّت مخلّد
وز دوزخی و بهشت خواهی | ماندن ز برای شهوت خود
این جان کهن نه لایق تست | در باز و بدو مشو مقید
تا از بر دوست هر زمانی | جانی دگرت رسد مجدّد
وز فاتحه کی رسد کسی کاو | بگذشته بعمر خود ز ابجد
بی رسم شو از برای ذاتی | کاو هست بری ز رسم و زحد
انذات که نور او بسیط است | وان نور که ظلّ اوست ممتد
ای قاصد مقصد حقیقی | گر زانکه تراست عزم مقصد
تأئید طلب کن اندرین راه | زانکس که بحق شود مؤیّد
هرگز نرسی بدان حقیقت | الا بشریعت محمّد
الّا بشرع که او بتو نماید | در ذات و صفات پاک احمد

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای چشم و چراغ و قرة العین | وی زبده و مقتدای کونین

همه ذات و صفات را تو مظهر — هم غیر تو عیان و هم عین

یک نقطه میان عین و غین است — آن است میان هر دو با عین

تو نقطهٔ غین محو گردان — تا غین همان زمان شود عین

هرچند که نیست غیر نقطه — در کسوت عین و صورت غین

آنجا که مقر ذات نقطه است — فی کیف بدید هست فی این

به عین وجود نقطه آمد — اشکال وجود حرفها غین

ز اشکال میان نقطه و حرف — صد بون بدید گشت و صد بین

آن غین ز پیش عین بردار — پس بیشک و بیحجاب بی رین

بگشای دو چشم تا ببینی — چون صاحب سرّ قاب و تبین

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتیکه صفات اوست آدم

ای یار کهن حکایت نو — از مغربی ضعیف بشنو

خورشید چو گشت طالع انداخت — بر ظلمت کاینات پرتو

آن سایه که نام اوست عالم — خورشید وجود راست پرتو

زان دوری که تو گفت با او — تو دوری من همیشه میدو

دو دور از پی من مباش یکدم — هرجا که روم تو نیز میرو

وز صورت من مباش غافل — زان سان که منم تو همچنان شو

چون نیست مراد فی غنودن — ای سایهٔ من تو نیز مغنو

من خسرو و کیقباد ملکم — تو سایهٔ کیقباد و خسرو

از غیر من نور هستی من — آید اگرت بچنگ یک جو

ببینی ز فروغ و تابش او — بر تو نه جهان کهنه و نو

کنجی که طلسم اوست عالم
ذاتیکه صفات اوست آدم

سر بخرابات مغان درنهم
در قدم پیر مغان می کشم
چون بخورم باده شوم مست ازو

در قدم پیر مغان سر نهم
ور زکف او جام بپایی کشم
نیست شوم باز شوم هست ازو

رباعیات

ای گشته عیان روی تو از جام جهان
پیدا شده از نام خوشت نام جهان
پیدای جهان توئی و پنهان جهان
آغاز جهان توئی و انجام جهان

ولہ

ای مهر رخت مظهر ذات دو کون
ذاتت بصفت معین ذات دو کون
وی داده بهستی جمالت هستی
ای کرده ز نفی عین اثبات دو کون

ولہ

ای آنکه طریق عشق را می سپری
باید که بکل زخویشتن درگذری
تا باخبری زخویشتن بی خبری
تا بیخبری زخویشتن باخبری

ولہ

در خانقه از بهر جهت میپوئی
در وی همه ذکر ازین جهت میگوئی
در هر جهتی ازین جهت بی خبری
بگذر ز جهت چو بی جهت می جوئی

ولہ

خیزم طرب و نشاط و عیش آغازم
خود را بخرابات مغان اندازم
زانجا بقمارخانه راهی سازم
تا هرچه مراهست بکل دربازم

ولہ

بر چهرهٔ یار ما نقاب است جهان
بر بحر وجود او حباب است جهان
در دیدهٔ تشنگان ز آب هستی
در بادیهٔ طلب سراب است جهان

ولہ

ای مهر رخ تو مهر گنجینهٔ دل
گنجی است نهان عشق تو در سینهٔ دل
جز شوق تو نیست یار دیرینهٔ دل
جز درد توئی دوای پارینهٔ دل

هادی طریق اهل تحقیق منم
عارف بفنون جمع و تفریق منم
چون حلم و حیا و علم و صدق است مرا
عثمان و عمر علی و صدیق منم

رباعیه

من مست و خراب و می پرست آمده‌ام
مدهوش ز بادهٔ الست آمده‌ام
تا ظن نبری که باز گردم هشیار
هم مست روم ازانکه مست آمده‌ام

رباعیه

تا چند بروز ذکر افسرده کنم
تا کی صفتت با دل پژمرده کنم
ناکرده نماز را قضا کردم لیک
گر عمر بود قضای این کرده کنم

رباعیه

با انکه دو کون مظهر هستی اوست
انسان ز چه مغز گشت عالم ز چه پوست
زین است که او مردمک چشم وی است
یا زانکه بود آئینهٔ چهرهٔ دوست

رباعیه

آنکس که بدو همیشه من میگویم
وانکس که بدو هر طرفی میپویم
هم اوست ز من که هر زمان میگوید
پیدا و نهان که او منم و من اویم

رباعیه

گه گاه بنفس خویش در پیچم من
بینم که چو رشته جمله در پیچم من
گه دعوی او کنم که من هیچ نیم
با انکه چو باز بنگرم هیچم من

رباعیه

من شانهٔ زلف عنبرین بوی توام
مشاطهٔ حسن روی دلجوی توام
هم مردمک دیدهٔ جادوی توام
هم جلوه که آئینهٔ روی توام

رباعیه

من دانهٔ خال زلف چون دام توام — من آینهٔ روی دلارام توام
پیمانهٔ بادهٔ عشق انجام توام — هم جام جهان نمای و هم جام توام

رباعیه

از هستی بادهٔ گر خروشان بدمی — کی ساقی بزم دردنوشان بدمی
از خرقهٔ رنگ گر نه پرو نشدمی — کی واقف سرّ دردنوشان بدمی

رباعیه

هر نغمه که از هزار دستان شنوی — انرا بتحقیق از گلستان شنوی
هر ناله که از بادهٔ پرستان شنوی — آن میکو یدولی ز مستان شنوی

رباعیه

نابردهٔ تسبیح در طلب شاهی چند — ننهادهٔ برون ز خویشتن گامی چند
در کسوت خاص آمدهٔ عامی چند — بدنام کنندهٔ نکو نامی چند

رباعیه

مردان همه در سماع و نی پیدا نیست — مستان همه ظاهر ند و می پیدا نیست
صد قافله بیشتر درین ره رفتند — وین طرفه که هیچکو نه پی پیدا نیست

رباعیه

کس نیست کز و ببوی تو راهی نیست — همستی او سنگ و گل و گاهی نیست
یکذرّهٔ ز ذرّات جهان نتوان یافت — کاندر دل او ز مهر تو ماهی نیست

رباعیه

تا من ز عدم سوی وجود آمده ام — از بهر تشهّد بسجود آمده ام
تا من ز قیام در قعود آمده ام — در پیش رخ تو در سجود آمده ام

رباعیه

چون از پس و پیش کاین پس و پیش نبود | وین ملت و این مذهب و این کیش نبود

این ما و منی و این شمائی و توئی
در حضرت او بجز یکی بیش نبود

این کیست که غیر تست آن کیست بگو | آن خود ز کجاست یا خود از چیست بگو

چون غیر ترا نیست حیاتی به یقین
آنکس که بجز تو بود چون زیست بگو

در جمله صور عابد و معبود توئی | زانروی که هم ساجد و مسجود توئی

زانروی که هر که عابد و معبود است
موجود بیقین بدانکه موجود توئی

تو هست خودی و ما همه هست بتو | تو هست خودی و ما همه هست بتو

تا نسبت ما بتو بود از همه روی
دادیم ازین سبب همه دست بتو

گنجینه طلسم اوست عالم مائیم | ذاتی که صفات اوست آدم مائیم

ای آنکه توئی طالب اسم اعظم
از ما مگذر که اسم اعظم مائیم

چون دانستی که از کجا آمده | یا کیت فرستاد و چرا آمده

برخیز و قدم درنه و مردانه بکوش
کز زانکه تو از بهر خدا آمده

از پیش خدا بهر خدا آمده | نی از پی بازی و هوا آمده

در معرفت و عبادت یزدان کوش
کز بهر همین درین سرا آمده

با ناتوان گفت چرا آمده | یا خود تو که و از کجا آمده
از بسکه ببازی و هوا مشغولی
گوئی که ببازی و هوا آمده

هر چند که در ملک فنا آمده | در ملک فنای بقا آمده
اندر پی تحصیل بقا باید بود
چون از پی تحصیل بقا آمده

از عالم حق بدین سرا آمده | بنگر زکجا تا بکجا آمده
خالی نشوی نفس از علم و عمل
گر زانکه بدانی که چرا آمده

تو مظهر و مرآت خدا آمده | آئینه وجه کبریا آمده
بر ما بجمال خود تجلی کرده
از حضرت خود بدین سرا آمده

بت گفت به بت پرست کای عابد ما | دانی ز چه روی گشته ساجد ما
بر ما بجمال خود تجلی کرده است
آنکس که ز تست ناظر و شاهد ما

ای حسن تو در کل مظاهر ظاهر | وی جسم تو در کل مظاهر ظاهر
از نور رخ و ظلمت زلفت دایم
قومی همه مؤمن اند و قومی کافر

در روی پریرخان چو در مینگرم | جز روی تو می نیاید اندر نظرم
هر لحظه ز هر پریرخی حسن رخت
بر دیده کند جلوه بوجهی دگرم

تمام شد دیوان شیخ محمد که مشهور است بشمس مغربی حسب الفرمایش جناب مستطاب جلالتمآب آثار آقای افتخار الحاج حاجی شیخ علی محلاتی حایری بخط این ضعیف در بندر معموره بمبئی و انا الاقل محمد علی الموسوی الحایری

م

